

بازم صَمّا چه می‌فریبی؟ بازم به دغا چه می‌فریبی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰



متشکر کامل برنامه شماره
۸۰۷ مجلس خورشید

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

بازم صنما چه می‌فریبی؟
بازم به دغا چه می‌فریبی؟

هر لحظه بخوانیم که ای دوست
ای دوست مرا چه می‌فریبی؟

عُمری تو و عُمر را وفا نیست
بازم به وفا چه می‌فریبی؟

دل سیر نمی‌شود به جیحون
اورا به سقا چه می‌فریبی؟

تاریک شده‌ست چشم بی‌تو
ما را به عصا چه می‌فریبی؟

ای دوست دعا وظیفه ماست
ما را به دعا چه می‌فریبی؟

آن را که مثالِ اَمَن دادی
با خوف و رجا چه می‌فریبی؟

گفتی: به قضای حق رضا ده
ما را به قضا چه می‌فریبی؟

چون نیست دواپذیر این درد
ما را به دوا چه می‌فریبی؟

تنها خوردن چو پیشه کردی
ما را به صلا چه می‌فریبی؟



چون چنگِ نشاطِ ما شکستی
ما را به سه تا چه می‌فریبی؟

ما را بی‌ما چو می‌نوازی
ما را با ما چه می‌فریبی؟

ای بسته‌گمر به پیش تو جان
ما را به قبا چه می‌فریبی؟

خاموش که غیر تو نخواهیم
ما را به عطا چه می‌فریبی؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۷۴۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

بازم صنما چه می‌فریبی؟

بازم به دغا چه می‌فریبی؟

امروز مولانا با بیت بیت این غزل آن نکاتی را که ما باید رعایت کنیم تا هنگام برگشت از جهان و هم هویت شدگی‌ها و آگاه شدن به هوشیاری در این لحظه رعایت کنیم را توضیح می‌دهد. و من پس از هر بیت ابیاتی از مثنوی خواهم خواند، تا ببینیم که در این مورد و در مورد لغزش‌هایی که انسان ممکن است در برگشت از جهان به فضای یکتایی روبرو بشود، آنها کدام‌ها هستند؟

و در بیت اول بازم یعنی دوباره مرا، صنما یعنی ای خدا، ای بت من، ای کسی که من می‌پرستم چه می‌فریبی؟ یعنی برای چی دوباره من را فریب می‌دهی، یا بعبارت دیگر امتحان می‌کنی آزمایش می‌کنی؟ و در مصرع دوم می‌گویند که دوباره لازم نیست که من را امتحان کنی، و من آماده هستم حالا با وضعیتی که من کاملاً آماده هستم به تو زنده بشوم، و هوشیاری در من در هوشیاری منطبق بشود، دوباره به یک حيله گر، دغا یعنی من ذهنی چرا می‌فریبی؟

بعبارت دیگر می‌خواهد بگوید چرا من در حالی که می‌توانم از تو آگاه بشوم دوباره فریب یک حيله گر یا دغا یا من ذهنی را می‌خورم؟ و اینجور صحبت کردن نشان بیداری و درک ماست، که ما چی هستیم؟ و از چه چیزی در این لحظه باید آگاه باشیم؟ و بازم حتی می‌تواند برگردد به اینکه من از وقتی که از تو جدا شدم، مراحل هوشیاری را پیموده‌ام. یعنی اول جماد بوده‌ام بعد نبات شدم، بعد حیوان شدم بعد الان بصورت انسان در ذهن درحالی‌که من ذهنی درست کرده‌ام آماده هستم به تو زنده بشوم.

و بارها گفته‌ایم که انسان امتداد خداست و هوشیاری است، و وقتی می‌آید به این جهان با چیزهای مهمی که آدم‌های دیگر به او نشان می‌دهند که در بقایش اهمیت دارد، آنها را بصورت فکر تجسم می‌کند، و به آنها حس هویت یا حس وجود تزریق می‌کند و به محض اینکه حس وجود به این فکرهای چیزهای بیرونی که مهم هستند تزریق می‌کند، آنها مرکز قرار می‌گیرند، و پس از آن از پشت عینک آنها یا برحسب آنها خودش را و خدا را و جهان را می‌بیند، و اینها عینک‌های مادی هستند.

و باز هم گفته‌ایم که این حالت موقتی است به زودی انسان متوجه باید بشود که از جنس خداست، هوشیاری است و می‌تواند به او زنده بشود. یعنی در این لحظه به بینهایت و ابدیت خدا زنده بشود، و لزومی ندارد که از پشت عینک



همانندگی ها ببینند. پس می تواند دوباره مثل اول که قبل از آمدن به این جهان بوسیله عینک هوشیاری یا نور بی رنگ یا بوسیله مرکز خدا می دید دوباره هوشیارانه همان کار را بکند.

و تعدادی از انسان ها که قبلاً آمده اند مثل مولانا، متوجه شده اند که غیر از این هوشیاری جسمی که از همانندگی ها حاصل می شود و ما بوسیله آن جهان را می بینیم و خودمان را می بینیم، یک هوشیاری دیگری هم وجود دارد که آنها می توانند از آن استفاده کنند، و بعد متوجه شده اند که این هوشیاری که اسم آن هوشیاری حضور است، غیر از هوشیاری جسمی است برای همه فراهم است، فقط از آن استفاده نمی کنند.

بارها هم این مثال را زده ام که وقتی به آسمان نگاه می کنیم می بینیم که مثلاً در آسمان یک چند تا کلاغ پرواز می کنند و آنها سیاه هستند، ما به آسمان نگاه می کنیم کلاغ ها را بوسیله چشم حسی مان می بینیم، بوسیله ذهن مان شناسایی می کنیم که اینها کلاغ هستند. و الان کسی از ما بپرسد کلاغ ها را چی می بیند؟ البته می دانیم چشم ما می بیند، چشم حسی مان و ذهن مان شناسایی می کند، بعد از می پرسند این فضای اطراف کلاغ ها را هم می بینی؟ می گوئیم: بله. بعد از شما می پرسند که کلاغ ها را چشم تان می بیند، چشم حسی تان آن فضای اطرافش که خلأ هست و خالی هست، چیزی نیست وقتی به آسمان نگاه می کنید آن را می می بیند؟ آن را هم می بینی؟ می گوئیم بله.

می گوئیم آن را چی می بیند؟ خوب شما جواب ندارید بدهید. جواب آن خیلی بسیار بسیار مهم است و آن این است که آن فضا را، آن خلأ از در بیرون، خلأ درون ما می بیند، پس آن خلأ که اسمش عدم است، یا خداست هر چی هست شما اسم می گذارید، اسم مهم نیست همیشه برای ما فراهم هست، و همیشه از آن استفاده می کنیم، ولی نمی بینیم. چون همیشه می خواهیم برحسب هوشیاری جسمی یا بصورت جسم ببینیم.

بله بعد من از شما می پرسم که به آسمان همینطور نگاه کنید می بینید که در آسمان الان یک دسته کلاغ رد می شوند، پس یک عده ای پرنده دیگر مثلاً کبوتر رد می شود، بعد غاز رد می شود، اردک رد می شود بعد پرندگان دیگر رد می شوند ذهن شما همه آنها را شناسایی می کند، که اینها پرندگان مختلف هستند، و از شما ممکن است بپرسم می دانید این پرنده ها برای چی رد می شوند؟ شما می گوئید: نه. من می گویم این پرنده ها به این علت از آنجا رد می شوند تند تند که شما فضای اطرافش را بشناسید، متوجه فضای اطرافش بشوید فقط این پرنده ها را نبینید.

بعد متوجه می شوید که به محض اینکه آگاه می شوید از فضای اطراف این محل پرواز پرندگان اگر کاملاً آگاه بشوید، نوع پرنده خیلی دیگر برای شما مهم نمی شود، قبلاً مرتب ذهن تان می خواست بگوید اینها، این دسته کلاغ هستند، این دسته



غاز هستند این دسته طوطی هستند، و من همه اش دلم می خواهد طوطی از اینجا رد بشود کلاغ رد نشود. یعنی قضاوت داشتید، و درست همین حالت آسمان در درون ما اتفاق می افتد.

شما می بینید که هر لحظه ما یک فکری را می بینیم در ذهن مان و آن می گذرد، یک فکر دیگر می بینیم آن هم می گذرد، یک فکر دیگر هم می بینیم آن هم می گذرد، پس هر چه ما با هوشیاری جسمی می بینیم، یعنی ذهن مان می بیند که همان کلاغ ها باشند، اینها از آنجا می گذرند. علت اینکه اینها می گذرند و گذرا هستند این است که شما فضای اطرافش را ببینید.

و مولانا می پرسد چرا همه اش من به کلاغ ها مشغول هستم؟ و چرا یعنی از خدا می پرسد؛ چرا همه اش کلاغ می بینم من که آسمان را می توانم ببینم. حالا بیاورید به درون انسان من می توانم فضای درون را باز کنم، و در آن جایی که این کلاغ ها این فکر ها می گذرند و حواس من را دائماً به خودشان جلب می کنند، من می توانم آگاه از این فضا بشوم. پس چرا نمی شوم؟ و تو داری من را امتحان می کنی! درست مثل حالت بیرون که می گویم الان آن کلاغ ها را نگاه کن، پرنده های دیگر می گذرند اینها همه می گذرند، شما می گوئید که آن پرنده ها می گذرند که می گذرند، می گویم پرنده ها را نگاه کن فضای اطرافش را ببینی.

بله خدا هم می خواهد مرتب این چیزهای گذرا را بوسیله فکر به ما نشان بدهد بگوید این گذشت این گذشت، شما به چیز گذرا توجه نکن به آن چیزی که آنجا ثابت است. فرض کن که هیچ پرنده ای از آسمان نگذرد فقط آسمان خالی باشد، خوب آن هم یک حالت آسمان است، می گویم حالا به آسمان نگاه کن چیزی می بینی؟ می گوید نه چیزی نیست دیگر، من جسم هم ببینم فقط فضا است و آسمانست.

در درون ما عیناً همین است، اگر از فضای اطراف خیزش این چیزها آگاه بشویم، ما فریفته این چیزها نمی شویم. تا زمانی که حواس مان به چیزهایی است که از ذهن مان می گذرد، آنها را خوب و بد می کنیم، می گوئیم این نگذرد آن یکی بگذرد این وضعیت خوب نیست آن یکی خوب است، خوب و بد می کنیم این فضای ذهن است. ولی زندگی مرتب این چیزهای گذرا را گذر می دهد، می گوید به این چیزهای گذرا توجه نکن، به من که ثابت هستم توجه کن، و این چیز ثابت که نه چیز است، چیز نیست و تو بصورت چیز می خواهی ببینی این من هستم و تو هستی، اگر آگاه از این بشوی من و تو به هم دیگر به وحدت رسیدیم.

حالا مولانا سؤال می کند، باز هم یعنی اینکه من که می توانم فضای اطراف کلاغ ها را ببینم، من که می توانم به فضایی که فکرها از آن بلند می شوند و در آن از بین می روند ببینم، چرا دیگر تو امتحان می کنی؟ به خدا می گوید؛ باز هم صنما چه



می‌فریبی؟ چرا من را امتحان می‌کنی و من چرا فریفته دوباره فرم این لحظه می‌شوم؟ خوب چرا؟ شما جوابش را می‌دانید. برای اینکه هنوز من همانیدگی دارم، هنوز در مرکز من جنس هم هویت شدگی که وقتی آمدم به این جهان انجام دادم وجود دارد، برای اینکه علاقه دارم که برحسب چیزها و هوشیاری جسمی جهان را ببینم، بر حسب فضای اطراف چیزها نبینم.

پس مولانا با کلمه باز می‌گوید لازم نیست. این را باید کی بشوند؟ من و شما، می‌گوید خدا هر لحظه تو را امتحان می‌کند ببیند که تو از فکری که در این لحظه از ذهن تو می‌گذرد از آن آگاه هستی یا از خدا؟ و شما همیشه از این جسم آگاه هستی. بعد می‌پرسد مگر من استعداد زنده شدن و آگاه شدن از تو که معادل این لحظه است این لحظه ابدی است ندارم، چرا دوباره امتحان می‌کنی؟ حالا امتحان می‌کنی من چرا فریب می‌خورم؟ و اینکه از او می‌پرسی چرا می‌فریبی می‌خواهد بگوید که من با این دیدی که دارم کاری نمی‌توانم بکنم، باز هم تو هستی که باید این را از مرکز من بیرون کنی.

و بارها گفتیم قانون قضا و کُن فکان این همانیدگی با دردها و چیزها را از مرکز شما پاک می‌کند، و یک نتیجه این بیت یا مصراع اول این است که: شما اجازه بدهید با گشودن فضا در اطراف آن چیزهایی که می‌گذرند، اولاً آنها را از مرکز شما پاک کند کُن فکان، ثانیاً به آن فضا، به آن عدم آگاه بشوی، و دیگر بیشتر از این امتحان لازم نیست.

بعبارت دیگر مولانا می‌گوید: من که می‌دانم پس از اینکه می‌دانم که من تو هستم و می‌توانم الان به تو زنده بشوم، باز هم که دارد این موضوع کش پیدا می‌کند می‌رود جلو، پس من چرا به تو زنده نمی‌شوم؟ این را می‌گویم خودم هم می‌شنوم، من به گوش خودم می‌گویم، هر کسی به گوش خودش می‌گوید بعنوان هوشیاری، که بشنو لازم نیست دیگر ادامه بدهی به این بازی، همه‌اش چیزهای گذرا را ببینی، مگر نمی‌بیند این‌ها می‌گذرند و آفل هستند، چرا آن چیزی که آفل نیست از آن آگاه نمی‌شوی؟

باز هم صنما چه می‌فریبی؟ باز هم به دغا پس دغا هم به معنی حيله است به معنی حيله گر است و به معنی عیار بد فلزاتی مثل طلا هم هست، و هر سه معنی جور است. به حيله من ذهنی یا به این حيله گر که من را مجبور می‌کند همه‌اش بر حسب هوشیاری جسمی ببینم پس دغا آن چیزی است که در این لحظه در ذهن ما ظاهر می‌شود، از جنس جسم است و آن چیزی که دغا نیست فضای اطراف آن است، و من چرا دنبال دغا می‌روم؟ هر کسی از خودش سؤال کند.

باز هم به دغا چه می‌فریبی؟ یعنی در این لحظه تو من را امتحان می‌کنی، که ببینی من به تو آگاه می‌شوم، یا به این دغا که در ذهن من برمی‌خیزد، و من همه‌اش از این دغا خبر دارم، چرا باز هم فریفته این دغا می‌شوم؟ چرا فریب این دغا را می‌خورم؟ من که می‌دانم نباید بخورم. حالا شما به خودتان بگویید خوب، هر کسی باید بپرسد من چرا فریب آن چیزی



که در این لحظه ظاهر می‌شود و از جنس جسم است می‌خورم، و از جنس این فضای اطرافش نمی‌شوم؟ یک جوابش این است که برای اینکه هنوز از جنس هم هویت شدگی، همانیدگی یعنی چیزهای بیرون در مرکز من وجود دارد. هنوز من به قانون قضا و کُن فکان معتقد نیستم یا نگذاشتم در مرکز کار کند و مرکز من را پاک کند، برای اینکه پذیرش و رضا در این لحظه ندارم، فضا را باز نمی‌کنم، برای اینکه تسلیم نمی‌شوم.

و اشاره می‌کند من که یک موقعی فریفته جمادی بودم، نباتی بودم، حیوانی بودم، الان که بصورت انسان هستم که نباید فریب هوشیاری جسمی بشوم دیگر، هوشیاری نباتی بشوم حیوانی بشوم، هم هویت شدگی بشوم، این هم هویت شدگی در من خیلی شل است، و تو می‌خواهی پاک کنی، چرا این ادامه دارد؟ درست است؟

خوب این توضیحات لازم بود. اجازه بدهید که من طبق معمول این تصاویر را به شما نشان بدهم و شما هر دفعه که این تصاویر را می‌بینید، ببینید که فریب چه چیزی را در مرکزتان می‌خورید که در این لحظه به آن چیزی که فکرتان نشان می‌دهد توجه می‌کنید، به آن فضایی که فکر در آن برمی‌خیزد توجه نمی‌کنید، چرا همه‌اش کلاغ می‌بینید؟ فضایی که کلاغ‌ها در آنجا پرواز می‌کنند چی؟

این تمثیل در مورد موسیقی و نت هم هست. از شما می‌پرسم که یک کسی ساز می‌زند آیا نت‌ها را می‌شنوید صدای ساز را می‌شنوید؟ شما می‌گویید بله. می‌گویم فاصله آنها که سکوت است آن را هم می‌شنوید؟ می‌گوییم بله خوب این گوش صدا را می‌شوند، پس سکوت را چی می‌شوند؟ سکوت را هم که شما می‌شنوید، جوابش بار هم خیلی مهم است، درست مثل جواب قبلی، برای اینکه در مرکز ما عدم سکوت را می‌شنود.

آن چیزی که در من وجود دارد و از جنس سکوت است و از جنس فضای خالی است، این همان زندگی یا خداست، آن می‌شناسد و من اصلاً آن هستم. پس من اگر آن هستم پس چرا از آن آگاه نیستم؟ برای اینکه تمام توجه ما را آن کلاغ‌ها فکرهایی که در این لحظه برمی‌خیزند و مربوط به چیزهای بیرون است برمی‌خیزد، و ما یاد گرفتیم که هر چیزی که از اینها می‌گیریم زندگی دارد، هویت دارد، خوشبختی دارد، قدرت دارد، و هر چیزی که نیاز داریم توی اینها است. درحالی‌که که اینها فقط برای بقای تن ماست. ما هر چی که باید بگیریم از آن فضای خالی باید بگیریم.



تصویر شماره یک

بله این تصاویر اینها هستند خیلی سریع اینها را توضیح می‌دهم بارها توضیح دادم، توجه به این تصاویر با این توضیحاتی که دادم باز هم به شما کمک می‌کند، که ببینید در مرکز چقدر و از کدام یکی از این چیزها وجود دارد، که در این لحظه نمی‌گذارد که شما به خدا توجه کنید، فقط به اینها توجه می‌کنید. درست است؟ گفتیم پس از اینکه همانیده شدیم بصورت هوشیاری با این چیزها، یعنی آمدیم هر کدام از این چیزها را که در آن مرکز دایره می‌بینید که مرکز ما هم هست، گرفتیم صورت فکری اش را به آن حس وجود تزریق کردیم، وقتی حس وجود تزریق کردیم اینها شدند عینک دید ما، و اینها معمولاً برای همه اینها هستند:

هر چیزی که در فکر من می‌گنجد هر چیزی که فکر نشان بدهد و مهم است و هر چیزی که من خودم دارم مثل بدنم فکرهایم، باورهایم و مشخصات زیبایی ام با آنها هم هویت هستم همسر بقیه اعضای خانواده همه تقریباً با پول هم هویت هستند، گذاشتند مرکزشان عینک دیدشان است همه چیزهای باارزش من ممکن است متعلقاتی داشته باشیم، کار و حرفه، بلکه موقعیت اجتماعی، نقش ها، نقش ها مثل پدر و مادر، نقش استادی، معلمی، و همینطور آن چیزی که در ذهن تان تعریف کردید بعنوان تفریح، و فکر می‌کنید خیلی احتیاج دارید اگر نباشد آدم خوب ذهنش باز نمی‌شود.

و دوست، خیلی ها با دوست و دوست هایشان یا با مفهوم دوست هم هویت هستند، و همینطور دشمن، دشمن اگر دشمن نداشته باشند نمی‌شود، و دردها قسمت عمده ای از هم هویت شدگی های ما هستند، مثل دردهای شبیه رنجش، حسادت، کینه، خشم، و احساس تأسف نسبت به گذشته و همینطور نگرانی و اضطراب از آینده، اینها دردهای ما هستند. و هر دردی که من ذهنی ایجاد کرده مثل دوباره حس تنهایی، و بی کسی، اینها با آنها هم هویت هستیم، و از طریق آن جهان را می‌بینیم، خدا را می‌بینیم.



و مثلاً کسی که با تنهایی و دوست و آدم های دیگر هم هویت است، تنهایی را نمی تواند تحمل کند و فکر می کند چیزی کم دارد، در حالتی که اگر با خدا زنده بود، یا خدا مرکزش بود احتیاجی به آن چیزها نداشت. البته خیلی خوب است که ما با انسان های دیگر از طریق عشق رابطه برقرار کنیم.

همینطور باورها قسمت عمده ای از مرکز ما هستند باورهای مذهبی، باورهای سیاسی، اجتماعی و شخصی، امروز مولانا یک چیز دیگر را هم قید می کند در آن بیت ها، آن محصول عبادت های ماست، می گوید شما نمی توانید متکی به محصول عبادت هایتان با من ذهنی باشید، این نمی تواند مرکز شما باشد. بیت به بیت البته غزل را خواهیم خواند.

ما همینطور قبلاً توضیح دادیم که هر چیزی که در مرکز ما باشد ما چهار تا برکت را از آن می گیریم این برکات برای ما مهم هستند. یکی از آنها عقل شناسایی است دست چپ می بینید، هر چیزی که در مرکز ما باشد به ما استعداد شناسایی می دهد که بر حسب آن چیزها را بشناسیم، و گذاشتن این چیزها در مرکزمان و گرفتن عقل آنها ناقص به ما می دهد که اسم آن عقل من ذهنی یا عقل جزوی هست یا جزئی، و همینطور هر چیزی که در مرکز ما باشد از آن حس امنیت می گیریم. توجه می کنید که اگر در مرکز ما عدم یا خدا یا هوشیاری بود عقل مان عقل کل می شد، حس امنیت را از خدا می گرفتیم همینطور هدایت اینکه ما چجوری چه سمتی می رویم، یا فکرها و اعمال مان چه چیزی تعیین می کند، این هدایت است.

معمولاً در من ذهنی وقتی این چیزها مرکزمان است دردهای ما هدایت کننده هستند مثل خشم ما مثلاً خشمگین می شویم یا می شویم یک کاری می کنیم حسادت می کنیم یا می شویم یک کاری می کنیم کینه داریم یک کاری می کنیم، انتقام جویی داریم یک کاری می کنیم، حس نقص می کنیم یک کاری می کنیم، اینها فکر و عمل ما را تعیین می کنند که بسیار بسیار غلط و خطرناک است.

همینطور قدرت قدرت عمل است و یا رویارویی با چالش های زندگیست، مخصوصاً چالش هایی که من ذهنی بوجود می آورد. این قدرت در صورتیکه از این چیزهای آفل گرفته بشود بسیار بسیار ناقص است و کم است و بی رمق است، کسانی که قدرت ندارند علتش این است که در مرکزشان همانیدگی هاست، نمی دانند که قدرت ندارند. و این چهار تا برکت واقعاً براساس چیزهای آفل برکت نیست بلکه نکبت است، اگر نداشته باشد آدم بهتر است.



شکل شماره ۲

اما یک حالت این است که شما بیاید مولانا می‌گوید که عدم را بگذارید مرکز، عدم از جنس فضا است، درست مثل اینکه می‌گوییم بجای اینکه به آن کلاغ‌ها توجه کنید به فضای اطرافش توجه کنید. و برای این کار شما می‌آیید در این لحظه تسلیم می‌شوید فضا را در اطراف اتفاق این لحظه که قضا تعیین می‌کند؛

امروز دوباره در یکی از بیت‌ها مولانا از قضا صحبت می‌کند؛ قضا در واقع تصمیم و تشخیص و بینش الهی است، یعنی خدا است در این لحظه، که پس از آن کُن فکان یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود و چاره‌ای نداریم غیر از اینکه در این لحظه قضاوت الهی باشد، و کُن فکان او برای ما کار کند، در صورتیکه از شکل بالا استفاده کنیم یک جوری کار می‌کند، چون ما همیشه مرکزمان را در بیرون منعکس می‌کنیم. اگر مرکز ما درد باشد در بیرون درد را منعکس می‌کنیم، ولی اگر فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه که تصمیم الهی آن را بوجود آورده، و در ضمن انعکاس مرکز ماست یواش یواش این همانیدگی‌ها رانده می‌شوند به حاشیه، اینها برای ما مهم هستند:

مثلاً ما باید پول داشته باشیم زندگی کنیم، خوب البته با اعضای خانواده مان باید زندگی کنیم با همسرمان باید زندگی کنیم، با یک سری باور باید داشته باشیم نمی‌شود نداشته باشیم، این که چیزها را در بیرون به حل و فصل کنیم ولی با آنها همانیده نیستیم، یعنی برحسب آنها جهان خدا و خودمان را نمی‌بینیم.

و یواش یواش عدم همان خلأ که از جنس آن هستیم در مرکز ما قرار می‌گیرد، و هر چه عدم بیشتر می‌شود این چهار تا برکت اصیل تر می‌شوند، خداگونه می‌شوند. مثلاً عقل ما عقل خوبی می‌شود برای اینکه این لحظه از خدا می‌گیریم، یا از عقل کل می‌گیریم، عقل کل همه چیز را در این لحظه از جمله بدن ما را اداره می‌کند، و می‌توانیم ما هوشیارانه از عقل کل استفاده کنیم، در صورتیکه عدم به اندازه کافی در مرکز ما باز شده باشد.

حس امنیت ما حس امنیتی خواهد بود که از خدا می‌گیریم نه از چیزها و این قابل تغییر نیست، آفل نیست دیگر، از ثبات زندگی می‌آید خدا می‌آید، هدایت ما می‌افتد دست خدا، و در این لحظه عدم و صلاحدید او و عشق و احساسات خوب، زیبایی و هر چیزی که خداگونه هست تعیین می‌کند هدایت ما را، نه خشم نه ترس، همینطور قدرت ما بالا می‌رود برای اینکه در مرکز ما واقعاً زندگیست خداست، پشت فکر ما و عمل ما خداست یا زندگیست، نه چیزهای آفل یا خشم من ذهنی، فرق می‌کند که این لحظه پشت عمل شما یک خشم باشد یا نه عشق باشد. خوب عشق باشد یعنی وحدت با خدا باشد خوب این قدرت شما در رویارویی با چالش‌ها بسیار بسیار زیاد خواهد بود. بله،



شکل شماره ۳

اجازه بدهید شکل دیگر را هم به شما توضیح بدهیم با بیت اول و این مثلث را نگاه کنید، کسانی که دیدند یا ندیدند فقط نگاه به این شکل‌ها و بیت خیلی خیلی بینش می‌دهد. گفتیم همین که یک چیزی در مرکز ما قرار می‌گیرد، بله ما اصطلاحاً می‌گوییم با آن همانیده می‌شویم، همانیدگی را باید بفهمید شما، هر چیزی که از جنس ذهن باشد، از جنس چیز بیرونی باشد آفل است یعنی گذرا است. گفتیم چیزهای آفل را، فکرهای چیزهای آفل را خدا این لحظه از ذهن ما مرتب می‌گذراند تا ما متوجه ثبات و عدم بشویم، یعنی آن فضایی که ثابت است و این فکرها در آنجا می‌گذرند. توجه می‌کنید؟

پس همین که با این چیزها همانیده می‌شویم اینها می‌شوند مرکز ما، دو تا چیز دیگر هم زاییده می‌شود فوراً، یکی مقاومت است، یکی قضاوت. در نتیجه این مثلث بوجود می‌آید. کسانی که در مرکزشان همانیدگی است حتماً مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه دارند، کسی که مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه دارد مقاومت در مقابل خدا هم دارد، یعنی عقل خودش



را که از این همانیدگی ها می گیرد، ترجیح می دهد. این کار خطرناک است که این لحظه ما عقل خدا را بگیریم و عقل خودمان را ملاک قرار بدهیم. و بیت کاملاً معنی دار می شود.

می گوید مولانا می گوید: گرچه که من در مرکز همانیدگی دارم، ولی من می دانم اصل من عدم است، باز هم صنما چطور در مرکز ما این همانیدگی هست و من برحسب اینها می بینم، دوباره گول اینها را می خورم، فریب اینها را می خورم، و از امتحان تو رفوزه می شوم. امتحان خدا هر لحظه صورت می گیرد یعنی هر لحظه خدا یک چیز آفلی را از ذهن ما می گذراند ببیند که ما متوجه آفل بودنش هستیم یا نیستیم؟ اگر متوجه بودیم حقیقتاً با هوشیاری مان با خردمان دیگر به آن چیزهای آفل توجه نمی کردیم، نمی گذاشتیم آن چیزها توجه و تمرکز ما را ببلعند.

پس هر کسی که مقاومت دارد در مقابل این موضوع می گوید که: من این لحظه نمی خواهم به خدا زنده بشوم، عدم را در مرکز قرار بدهم، حتماً یک دانشی هم از این همانیدگی می گیرد که براساس آن قضاوت می کند. این قضاوت همین خوب و بد کردن است، که گفتیم اگر به آسمان نگاه کنید و فضا را نبینید، مرتب خواهید گفت: آقا من دوست ندارم کلاغ رد بشود می شود طوطی رد بشود، می خواهم طوطی ببینم، دنبالش یک پرنده دیگری می آید، می گوید من از آن خوشم نمی آید، می شود مثلاً یک عقاب رد بشود؟ برای اینکه اینها قبلاً در ذهن شما ذخیره شده اند، و فکر می کنید این پرندگان خوبند، پرندگان دیگر بد هستند.

به محض اینکه اطلاع از آن فضا داشته باشید، به فضا آگاه بشوید، روی آن تمرکز کنید، نوع پرنده دیگر برای شما فرق نمی کند، می گویند اینها همه پرنده هستند، پس اینکه این فکر خوب است، این فکر بد است، این باور غلط است، آن باور درست است، این موضوع برای شما حل می شود، می فهمید اینها چیز سطحی است، اینها را من ذهنی ایجاد می کند، پس لزومی ندارد این کار ادامه پیدا بکند، و این شکل دغا است، همانیدگی همراه با قضاوت و مقاومت، همین حيله گر است و البته ما بسیار قوی تر از حيله گر هستیم.

وقتی عقل و هدایت و قدرت و حس امنیت ما دست این حيله گر می افتد، ما ضعیف می شویم، ما بی عقل می شویم، ولی در عین حال که این دغا مسلط به ما هست، ما باید آگاه بشویم به خدا و زندگی که ما بسیار بزرگتر و قوی تر و عاقل تر از این چیزی هستیم که این دغا نشان می دهد.



واهمانش (شکل شماره ۴)

اما یک شکل دیگر این است که شما بیاید مرکزتان را عدم کنید، می بینید روی صفحه، و حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت شما اصیل بشوند و این همانیدگی ها رانده بشوند به حاشیه، و یک مثلث دیگری بوجود بیاید، مثلث واهمانش، اتفاقا این بیت را که می خوانید شما باید به مثلث واهمانش برسید، یعنی می خواهیم بگوییم که ما الان دیگر می خواهیم این کار را بکنیم، ما می خواهیم از آن چیزهایی که در مرکز ما هست، زندگی مان را بکنیم، بیرون بیاوریم، واهمانیده بشویم، آگاه بشویم به اینکه با چه چیزی همانیده هستیم و بر حسب آن می بینیم، و دیگر نبینیم، کلاغ را نبینیم، فضای اطرافش را ببینیم.

پس باز هم صنما چه می فریبی، دیگر خدایا من می دانم تو داری مرا امتحان می کنی، ولی من فریب این کلاغ و این شکل قبلی را نخواهم خورد، و الان هر چیزی که تو جلوی من می گذاری من اطرافش فضا باز می کنم، و این سبب خواهد شد که اسمش تسلیم است، از تو آگاه بشوم، آگاهی از خدا در این لحظه یعنی داشتن مرکز خدا گونه، یعنی عدم را گذاشتن، یعنی بجای کلاغ شما فضا را می بینید، پس این فریب نخوردن است این مثلث.

بنابر این، حالا شما اگر به آسمان نگاه کنید، که عادت کرده اید کلاغ را ببینید، و من می گویم کلاغ را نبین و فضای اطراف را ببین که می بینی، خواهی دید که این کار سخت است، یا من عادت کرده ام کلاغ را ببینم، من عادت نکرده ام فضای اطرافش را ببینم، خوب این کار صبر می خواهد، حتی سعی کردن که کلاغ را نبینی و قضاوت نکنی چه پرنده ای است، این کار سخت است و صبر می خواهد. و این صبر یک مقدار بعضی موقع ها درد دارد، درد هوشیارانه است، پرهیز باید بکنید که با آن همانیده نشوید، با این درد جدید، این درد خوب است، درد می کشید که آزاد بشوید، درد می کشید که بگویید که من تا حالا اشتباه کردم، نمی خواهم اشتباه کنم، درد می کشید از اینکه تا حالا من از دغا آگاه بودم، دغا آن



چیزی است که در این لحظه از جنس جسم است و در ذهن ما می پرد، و ما را گول می زند، فریب می دهد که به من نگاه کن، خدا را نبین، مرا ببین.

هر چیزی که در ذهن ما می پرد، می گوید مرا ببین، و ما هم می بینیم، می گوییم چشم، خوب الان شما بگویید نه، نمی خواهم ببینم، این ترک عادت است، عادتی که همه دارند، و از وقتی که آمدیم به آن عادت کردیم، به ما گفته اند آن چیزی که در ذهنت بلند می شود و می بینی، در آن زندگی دارد، و آنها را نشان دادم که چه چیزهایی بودند آنها، آنها مثلاً از جنس پول است، از جنس باور است، از جنس متعلقات است، از جنس این جهان است به هر حال.

بعد آن موقع ضلع بعدیش شکر است، هر کسی که دست به همانش بزند، قضاوت و مقاومت بوجود می آید، هر کسی که آگاه بشود و دست به واهمانش بزند، بلافاصله صبر و شکر بوجود می آید. اصلاً اینها با هم هستند، مرکز شما عدم، صبر و شکر، مرکز شما از جنس جسم، مقاومت و قضاوت، و این دعا، من ذهنی شکر را نمی شناسد. و ما اینکه من ذهنی شکر نمی شناسد و قدرشناسی نمی شناسد، ما بها می دهیم، هزینه زیادی پرداخت می کنیم، یعنی مرتب ما ناشکری می کنیم و قدر چیزها را نمی دانیم و از دست می دهیم، از دست می دهیم، این انسان از دست نمی دهد.

و ببینید آن حتی آن چیزها را که در حاشیه است می بیند، چون مرکزش نیست، حتی قدر آنها را هم می داند، قدر خدا را می داند که از جنس عدم بشود، قدر عقل خدا را می داند، حس امنیت خدا را می داند، اینکه خدا هدایت می کند آن را هم می داند، اصلاً شکر و قدرشناسی در ذات عدم است، و ناشکری در ذات من ذهنی است. اصلاً یکی از مخرب ترین خاصیت های من ذهنی ناشکری و عدم قدرشناسی است، که آدم نفهمد یک چیزی خوبی را دارد و حتی بیشتر بخواهد، این شکل بالا (شماره ۳) طلبکار است، هر چه به او بدهی سیر نمی شود، طلبکار است، نا شکر است.

و پایینی اش راضی است، این آدم از پذیرش، از رضا شروع می کند، صبر و شکر دارد، حتی برای اتفاق بد که قضا جلوی او گذاشته، چه جوری جلوی او گذاشته؟ مرکزش را منعکس کرده، قدر می داند، برای اینکه اتفاق بیرونی همیشه مرکز ما را نشان می دهد که از جنس عدم است، یا از جنس درد است، یا من ذهنی است یا هم هویت شدگی است؟ شما به اتفاقات بیرونی تان نگاه کنید، انعکاس مرکز شماست، خود این شکر دارد که من در حالی که من ذهنی دارم، یک چیزی در بیرون مرکز مرا نشان می دهد، اگر اتفاق بد می افتد مرکز من خراب است، یعنی به این صورت است (شکل شماره ۳)، من باید به این صورت در بیاورم (شکل شماره ۴)، من کاری با دیگران ندارم، هر کسی مزد فکر و عمل و مرکز خودش را می خورد، حالش به آن بستگی دارد، توجه می کنید؟



خوب این را هم گفتیم، حالا عرض کردم شما اصلاً یک بیت را با این تصاویر خوب بررسی کنید، واقعاً چیزهایی حتی خودتان یاد می‌گیرید که من اینجا نمی‌گویم، هر لحظه یک جور خاصی من اینها را توضیح می‌دهم، ولی خواهش می‌کنم شما روی همین‌ها به اصطلاح تأمل کنید، یک مراقبه کنید، ببینید صبر دارید، شکر دارید، واهمانش یک حالت عذرخواهی از خداست، یعنی شما الان، ببینم از شما سوال کنم، می‌گوییم که، الان این لحظه خدا ما را امتحان می‌کند تا ببیند که آن چیزی که در ذهنمان بلند می‌شود بصورت فکر، آن را می‌بینیم ما، که مربوط به بیرون است؟ یا خدا را می‌بینیم؟ خوب اگر آن چیز را ببینید و خدا را نبینید، شما باید عذر بخواهید یا نه؟

چون در غزل می‌گوید که تو هر لحظه به من می‌گویی ای دوست. یعنی خدا هر لحظه یک جوری به ما می‌گوید تو از جنس من هستی، همین الان به من زنده بشو، ما می‌گوییم ببخشید نمی‌توانیم، خوب حالا که این را می‌گوییم چه کسی باید عذر بخواهد؟ خدا باید عذر بخواهد یا ما؟ ما. پس بنابر این واهمانش عذرخواهی و برگشت به این لحظه است، و به این بیت کاملاً می‌خورد. یعنی داریم می‌گوییم خدا یا هر لحظه ما را امتحان می‌کند، من چرا رفوزه می‌شوم؟ و اینطوری صحبت کردن درست است، برای اینکه شما نمی‌آیید بگویید که من نمی‌خواهم رفوزه بشوم، اگر آنطوری بگویید یعنی من ذهنی تان می‌گوید.

ولی شما که می‌گویی من چرا رفوزه می‌شوم؟ دارید می‌گویید دست توست، و من ذهنی من کاره ای نیست، و من ذهنی را خلع سلاح می‌کنید، این خیلی مهم است که سلاح را از دست من ذهنی تان بگیرید، و سلاح دارد این، برای اینکه ببینید این می‌گوید می‌دانم، اگر نمی‌دانست که قضاوت نمی‌کرد. شما باید بگویید که قضا و کن فکان در این لحظه مهم است یا قضاوت من؟ اصلاً این موضوع را برای خودتان حل کنید، خوب اگر آن مهم است، قضاوت خدا مهم است و اینکه خدا می‌گوید بشو و می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش‌چوگان‌های حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

اگر قضا را شما واقعاً حالا معتقد هستید، و پیش‌چوگانهای حکم کن فکان، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود، هر چیزی در این لحظه تابع کن فکان است، هر چیزی در جهان از جمله ما و اندازه مرکز ما که چقدر عدم است (شکل شماره ۴) و چقدر از جنس هم هویت شدگی است (شکل شماره ۳)، باز هم دست کن فکان است و بیرون نتیجه را ما می‌بینیم، هر لحظه در بیرون مرکز ما منعکس می‌شود، حالا اگر بد منعکس می‌شود، چه کسی باید عذر بخواهد؟ ما، ما باید عذر بخواهیم، عذر بخواهیم که تا حالا من ذهنی مان مقاومت کرده و جلوی کن فکان را گرفته.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بر وی نهد از لامکان آن گه او ساکن شود از کُن فکان

اگر شما فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید، بگویید که اینها را قضا درست کرده و می خواهیم در این لحظه با استفاده از خرد زندگی این وضعیت را تغییر بدهم، این حق قدم، یعنی خدا قدم می نهد بر مرکز شما از لامکان، فضای یکتایی، و عدم را باز می کنید، و او می کند، و با کن فکان مرکز شما را مرتب تغییر می دهد، و انعکاس اش را در بیرون می بینید شما، و هر لحظه عذر خواه که من، ببخشید که من ذهنی ام را بکار بردم، و نگذاشتم تو کار بکنی.



افسانه من ذهنی (شکل شماره ۵)

به هر حال اجازه بدهید این را هم توضیح بدهیم که، گر چه که تکرار ممکن است باشد، ولی این بیت جدید است. گفتیم اگر مرکزمان را پر از همانندگی بکنیم، مثلث را الان توضیح دادیم، بلافاصله مقاومت و قضاوت در ما بوجود می آید، هر کسی قضاوت دارد بر حسب من ذهنی، دارد می گوید من می دانم، و شعرهایی خواندیم برای اینکه مولانا گفت، به خدا بگویید که، یا در عمل ثابت کنید که من نمی دانم، غیر از آن دانشی که در این لحظه تو به من می دهی، و کسی که قضاوت دارد، بله، می گوید می دانم، یعنی حتی اگر شما حالتان خراب است، خشمگین هستید، شما دارید به خدا می گوید من می دانم، چون اگر نمی دانستم حالم را خراب نمی کردم، من می دانم باید حالم را خراب کنم، می گوید خیلی خوب می دانی، بفرمایید بدانید، معنی اش این است که شما نمی گذارید قضای ایزدی و کن فکان کار بکند، بله.

گفتیم پس از این مثلث، یک مستطیلی بوجود می آید که اطراف آن مثلث را می بینید، یک چنین انسانی که قضاوت و مقاومت دارد، و با چیزها همانیده هست، همیشه از نقطه مقاومت شروع می کند، یعنی از مقاومت و قضاوت و عدم رضا



شروع می کند، هر فکری را و هر عملی را بالاخره زندگی فضا را به او می بندد، اول همه چیز را مانع می بیند، یعنی هر چیزی را که ذهن نشان می دهد مانع می بیند و مانع می سازد، بعد مساله می سازد و مساله می بیند، بعد دشمن می سازد و دشمن می بیند، و می بینید که به تله ای می افتیم که واقعاً اسمش جهنم است.

اگر قرار باشد که این لحظه شما به جای فضایی که کلاغ ها پرواز می کنند، کلاغ ها را ببینید، و این جور بینش را و دیدن را ادامه بدهید، بالاخره در محاصره افسانه من ذهنی در خواهید آمد، یعنی هر چیزی را که در بیرون می بیند یا مانع هست، مانع یعنی چیزهایی در بیرون وجود دارند که اینها باید از بین بروند من بتوانم زندگی کنم، یکی از این مانع ها ممکن است همسرمان باشد، بچه ما باشد، دوستان ما باشد، یا سیستم آموزشی باشد، یا هر سیستم دیگری باشد، مساله، اصلاً من ذهنی مساله ساز است، مساله دوست است، و مساله گفتیم تعریف اش اینست که شما یا نمی خواهید یک چالشی را حل کنید یا نمی توانید حل کنید.

یکی از مسائلی که من ذهنی ایجاد می کند اینست که مثلاً یکی طلاق گرفته رفته، آدم نمی تواند فراموش کند، یکی مُرده رفته، نمی تواند فراموش کند، و مرتب داد و بیداد و غصه که چرا فلانی مرده، یا یک قسمتی از این همانندگی های ما از بین رفته، پول ما از بین رفته و ما می گوئیم چرا من این اشتباه را کردم، این مساله من ذهنی است، اگر درست ببینید پول شما رفته که نمی تواند برگردد که، یا یکی مرده که نمی تواند برگردد که، پس این من ذهنی است که از آن استفاده می کند به عنوان ابزار که بتواند درد بیشتری ایجاد بکند.

و شما باید خاصیت مساله سازی و مساله بینی من ذهنی را در خودتان ببینید، این خیلی مهم است ببیند که آیا لزومی دارد من الان از وضعیت فعلی مساله درست می کنم؟ یک موقعی هست که شما در شکل بعدی نشان خواهیم داد، این حالت مرکز عدم، مرکز عدم از کنار یک وضعیت حساس رد می شود، و به قول معروف سگی که خوابیده را بیدار نمی کند، ولی این بالایی (افسانه من ذهنی) بیدار می کند، بالایی یک سگ خوابیده را بیدار می کند می گوید بلند شو عو عو کن، حمله کن به من، و با همدیگر کلنجار برویم، خوب از پهلوی آن رد می شدی می رفتی، اینکه خوابیده بود، خوش است می آید مساله ایجاد بکنی؟

پس تبدیل وضعیت ها که آدم می تواند راحت حل کند، به مساله، کار من ذهنی است، ببینید که همچون تمایلی در شما وجود دارد یا نه؟ اگر دارد پس من ذهنی دارید، و اگر شما محاصره شدید با موانع و مسائل و دشمنان بدانید که در افسانه من ذهنی که همان جهنم ماست دارید زندگی می کنید، باید یک کاری بکنید، این بیت در مورد شماست، فریب این افسانه را چقدر باید بخورید؟ خدا نمی خواهد شما اینطوری زندگی بکنید.

خدا می خواهد شما اینطوری زندگی بکنید که در روی صفحه می بینید (حقیقت وجودی انسان)، این مرکزتان باز بشود تا بی نهایت باز بشود، هر چه مرکز بیشتر باز می شود آن همانیدگی ها کمتر شما را جذب می کنند، درست مثل اینکه شما عادت کنید در آسمان که نگاه می کنید هم کلاغ ها را ببینید، و هم فضا را ببینید، ولی اول فضای اطراف را ببینید، بعد کلاغ ها را. و این حالت را در نظر بگیرید که بگویید اینها پرندگان هستند که در آسمان هستند، که فرق نمی کند چه پرنده ای، چقدر زیبا هستند، بله، من با هیچ کدام از اینها هم هویت نیستم، برای من طوطی و کبوتر و عقاب و اینها یکی هستند، همه را تماشا می کنم، اینها پرنده هستند و اشکالی ندارد که اینها دارند پرواز می کنند.

و همینطور می بینید همانیدگی ها یواش یواش که از جنس آفل هستند مثل آن پرندگان که رد می شوند، بله، رد می شوند می روند، و شما عدم هستید، ثابت دارید، البته، حالا، مولانا می گوید، به خدا می گوید، می گوید من باید اینطوری باشم.



حقیقت وجودی انسان (شکل شماره ۶)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

بازم صتما چه می فریبی؟

بازم به دغا چه می فریبی؟

می بینید که حقیقت وجودی انسان این است که هر لحظه از رضا و پذیرش شروع می کند، اینجا هم مستطیل است دوباره، از پذیرش شروع می کند، پس از یک مدتی در حالی که مرکز باز می شود و همانیدگی ها رانده می شوند به حاشیه و رانده می شوند، هر چه بیشتر رانده می شوند و فضا بیشتر باز می شود، کمتر در آنها هویت هست، و یواش یواش به اصطلاح آن منبع شادی از درون ما می جوشد می آید بالا، این شادی همراه با عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت هم



هست، و پس از یک مدتی نهایت انسان اینست که آفریننده باشد، خدا از ما برای آفرینش استفاده می کند و دائماً صبر و شکر با ماست، و ما قدر این حالت را می دانیم، بله.

*** پایان قسمت اول ***

اجازه بدهید راجع به این دغا که صحبت کردیم یعنی من ذهنی که از همانیدگی بوجود می آید، و گفتم مرتب هم زندگی یا خدا این پرندگان گذرا را پرواز می دهد در ذهن ما، و ما تمرکز می کنیم روی این پرندگان و فضا را نمی بینیم، و مقصود خدا از این کار این است که آن چیزی که در این لحظه آفل است توجه نکن، و اگر توجه کنی این دغا را می سازی، این دغل را می سازی، یا حيله گر را می سازی، که تو را فریب می دهد، و ابیاتی خواهیم خواند ببینیم که می توانیم این دغا را بشناسیم، یعنی من ذهنی را.

یعنی شما باید بدانید که با تمرکز روی آن چیزی که فکر در این لحظه به ما نشان می دهد، و مجذوب شدن به آن چه هزینه ای می دهید، به عبارت دیگر اگر آن بیت اول را اجرا نکنیم، در این لحظه ما به او آگاه نشویم، و به فرم این لحظه آگاه بشویم، این چه ضرری به ما می زند، این را شما باید بدانید، اولاً که یک دغایی را، یک دغل را در ما بوجود می آورد به عنوان من ذهنی که دید مادی به ما می دهد، هر لحظه یک عینک مادی به چشم ما می زند و ما اشتباه می بینیم، کل غزل در مورد این است.

الان شما متوجه شدید که هوشیاری که می آید می رود به این جهان، همانیده می شود، من ذهنی می سازد، وقتی برمی گردد هوشیاری دوباره، روی خودش قائم بشود و با خدا یکی بشود، این دیدهای غلط او را از راه منحرف می کنند. دیدهای غلط از کجا می آید؟ از توجه به فرم فکری این لحظه به جای عدم. پس هر لحظه شما عدم را در مرکزتان بگذارید درست می بینید، و هر لحظه جسم را بگذارید، آن فکر را بگذارید، غلط خواهید دید، این را بدانید. درست مثل اینکه دارد مولانا می گوید شما دارید قرمز می بینید، ولی در عین حالی که قرمز می بینید باید با نور بی رنگ ببینید، حالا نور بی رنگ کو؟ نور بی رنگ، فضا را باز کنید در اطراف این لحظه، کن فکان عینک بی رنگ را روی چشم شما می گذارد، عینک عدم را، همان عینکی را که قبل از آمدن به این جهان داشته اید.



این بیت ها از دفتر ششم و داستان آن پرنده و صیاد هستند که شما خیلی دوست داشتید، آنهایی که خوانده اند، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۵

حازمی باید که ره تا ده برد حزم نبود طمع طاعون آورد

حازم یعنی با تدبیر، محتاط، ولی در اینجا منظورش اینکه مرکز عدم می خواهد، که در این لحظه فقط فرم را نبیند، حازم یعنی حزم کننده، با تدبیر، تدبیر ذهنی نیست این، تدبیر عدمی است، ره تا ده برد؛ یعنی به مقصود برسد. یعنی از جهان، هوشیاری برگردد، این همه نقاط لغزنده هست در راهش، از اینها رد بشود نلغزد دوباره بیفتد به ذهن، یعنی این دغا فریبش ندهد و بیاید به بی نهایت خدا دوباره زنده بشود، یا در این لحظه ابدی مستقر بشود.

حازمی باید که ره تا ده برد؛ حزم نبود، اگر با دید عدم نبینی، طمع یعنی طمع و حرص این هم هویت شدگی ها طاعون می آورد، طاعون یعنی هر بلایی که دیگر انسان را از بین می برد، و نه طاعون، یعنی درد، یعنی مسائل فردی و جمعی که بشر با آن روبروست. این بخاطر این است که ما فرداً و جمعاً دید عدم نداریم، هر مساله ای عمومی که پیش می آید، جنگ های بزرگ هم از این مساله هست، مساله ای که همه جهان را درگیر کند همین اسمش طاعون است، یعنی چالش های بسیار بزرگ، بینش غلط این کار را می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶

او یکی دزد است فتنه سیرتی چون خیال او را به هر دم صورتی

این دغل، این من ذهنی، این که ما فکر می کنیم اشکالی ندارد که در این لحظه کلاغ ها را می بینیم، فضای اطرافش را نمی بینیم، این لحظه چیزهای گذرا را که از چشم ما می گذرد می بینیم، ولی آن فضای اطرافش را که عدم است، خداست، از آن آگاهی نداریم، اشکالی ندارد. اشکال ندارد؟ خیلی اشکال دارد. شما دارید یک چیزی درست می کنید که سیرتاش ایجاد آشوب است، فتنه است، فتنه یعنی آشوب، آشوب یعنی زندگی ما را به هم می ریزد.

شما نگاه کنید که ما بچه هستیم، می آییم به این جهان، پاک هستیم، بزودی آشوب در زندگی ما برپا می شود، حتی در ده سالگی، انسان استرس دارد، غصه دارد، گرفتاری دارد، ده سالش است، حسادت دارد، فتنه سیرت است، و مانند خیال تغییر شکل می شود، مثل ابر است، ابر دیدید؟ باد می آید اینطوری آنطوری می شود، ثبات ندارد، اتفاقاً این چیزهای آفل از ذهن ما رد می شوند، دارد به ما ثابت می کند که من ثبات ندارم، مگر نمی بینی که من رد می شوم؟ شما اینهمه فکر از



ذهن تان بد و خوب رد می شود، خوب نمی بینید که اینها و موضوعات آنها ثبات ندارند، پس به یک علتی اینها دارند رد می شوند که به شما بگویند به ما توجه نکن، ما بی ثبات هستیم.

چون خیال او را به هر دم صورتی؛ به همین صورت هم من ذهنی تغییر شکل می دهد، کوچک می شود، از او تعریف می کنی، بزرگ می شود، ماشاءالله چقدر خوبی، خوشگلی، دانشمند هستی، یک دفعه بزرگ می شود، اِه هیچ چیز نمی دانی، نادانی، کوچک می شود، شروع می کند به غصه خوردن، ثبات ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷

کَس نَدَانَد مَکَرِ او اِلَا خدا در خدا بگریز و وا رَه زان دغا

همین دغا است، می گوید این مکر من ذهنی را و شیطان را، این قسمتی از هم هویت شدگی و درد بشری است، این ابری است که در شاهنامه می خوانیم، در بالاسر پهلوانان ایران هست، در هفت خوان رستم، این انرژی که جذب می کند ما را بسوی جهان، اگر در مرکزمان درد داشته باشیم و با درد هم هویت باشیم، برای همین است که ما توجه می کنیم به دردها، درد بیشتری می خواهیم ایجاد کنیم، چون از جنس درد هستیم.

در بیت اول می گوید: خدایا کمک کن، من که قرار بود خیلی زود به تو زنده بشوم، چرا اینقدر طول می دهم؟ چرا این دردها را در مرکز من گذاشتم، پرورش می دهم و زیادش می کنم؟ آخر این چه عقلی است من دارم؟ به من عقل بده، چرا هم هویت شدگی دارم؟ پس مکر این من ذهنی را با من ذهنی نمی توانیم بفهمیم، یعنی درست مثل اینست که قرمز می بینیم، بله من قرمز می بینم، در حالی که قرمز می بینی باید نور بی رنگ را بیاوری به زندگی ات و آن با تسلیم و گذاشتن عدم به مرکزتان می آید. کس نداند مکر او الا خدا؛ در خدا بگریز؛ در خدا بگریز یعنی مرکزت را عدم کن، و از این دغل و دغا پره، آزاد شو، خودت را رها کن.

بله، دوباره، اجازه بدهید راجع به این دغل و دغا و حيله گر یعنی من ذهنی که ما هر لحظه در ایجاد و حفظ آن و دفاع از آن می کوشیم، بگوییم که این من ذهنی تا دردش نیاید پند را نمی شنود، و این خاصیت را خواهش می کنم شما در خودتان ببینید، که آقا باید من حتماً مصیبت بکشم تا متوجه یک مطلب بشوم؟ یا نه، می شود که بدون دچار شدن به درد یک وضعیتی، من از کنارش رد بشوم ولی یاد بگیرم، یاد بگیرم، مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوار بلا ناید سرش نشنود پند دل آن گوش کَرش



ما با یک همچون دغایی سروکار داریم، الان هر کسی که آمده من ذهنی درست کرده که همه درست کرده اند، تا به دیوار مصیبت کله اش نخورد، یعنی تا اتفاق نیفتد، درد نکشد، گرفتار نشود، حاضر نیست گوش بدهد. یعنی شما باید از خودتان بپرسید آیا من اینطوری هستم، یا با زبان خوش از مولانا می توانم یاد بگیرم؟ من می خواهم این خاصیت را در خودم تحقیق کنم. شما بکشید عقب به من ذهنی تان نگاه کنید، ببینید که آیا این دنبال گرفتاری می گردد یا نمی گردد؟ یا حتما باید یک اتفاق بدی بیفتد تا بگوییم بله، دیگر اشتباه کردیم، پس از این، این کار را نمی کنیم، شما اینطوری هستید؟

پند دل یعنی پندی که از عدم می آید، پند زندگی، آیا ما حاضریم فضا را باز کنیم و زندگی در درون به گوشمان چیزی بگوید و ما آن را بشنویم؟ یا باید اتفاق بد حتماً بیفتد؟ ما می توانیم شخصاً در زندگی خودمان جلوی اتفاقات بد را بگیریم، کافی است که هر لحظه تسلیم بشویم و در اطراف فضای اطراف این لحظه، در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم، و عدم را در مرکزمان گسترش بدهیم، پس فهمیدیم که من ذهنی دنبال چیست، و این بیت با آن که این من ذهنی دنبال خرابکاری است، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می کُند نفس زنده سوی مرگی می تَند

و خدا خودش را که زندگی است از من ذهنی می خواهد جدا کند، یعنی هر لحظه به ما می گوید که تو این نیستی، و من هم این نیستم، این من ذهنی را رها کن، این همانیدگی ها را رها کن، مرا بگذار مرکزت، و ما اگر بگوییم نه، مرتب من ذهنی مان دنبال ایجاد اتفاق بد است. تا باید اتفاق بد بیفتد ما بنشینیم بگوییم که خیلی خوب الان فهمیدیم و این درست نیست. پند دل یا از مرکزتان می آید یا از مولانا می آید. و ما باید متواضع شویم و حرف بزرگان را گوش دهیم در عمل. این آدم (افسانه من ذهنی) که مرکز همانیده دارد، تا اتفاق بد نیفتد به این حالت درنخواهد آمد، یعنی حالتی که مرکزش عدم باشد. پند دل را که فضا را باز کند در مرکزش، عقلی پیدا کند، حس امنیتی پیدا کند، هدایتی پیدا کند، قدرتی پیدا کند نخواهد شد، اگر اتفاق بدی بیفتد.

اما دوباره راجع به این دغا بگوییم. ای دغا همان است که گفتیم پیغمبران گفتند در مرکز ما یک مرضی وجود دارد. این مرض همان هم هویت شدگی است.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند در دل علتیست

که از آن در حق شناسی آفتیست

پیغمبران گفتند که در مرکز ما یک مرض وجود دارد، آن مرض همانیدگی یا دادن حس وجود به چیزها و از پشت عینک آنها و بر حسب آنها جهان و خدا را دیدن است. این علت است، مرض است، که این یا وجود آن سبب می شود که ما توانایی خدانشناسی مان را از دست بدهیم. در غزل داریم که ذات ما، هشیاری ما خدا را می شناسد، و به عبارت دیگر اگر شما فقط آگاه بشوید از این موضوع که به فکر مربوط به اتفاق این لحظه این قدر توجه نکنید که تمام توجه شما را جذب کند و از فضای اطرافش هم آگاه باشید، در این صورت این من ذهنی جلوی حق شناسی شما را نمی گیرد.

حق شناسی به هر دو معنی است. چون هر کسی که مرکزش عدم باشد، به اصطلاح حق شناس، هم خدانشناس است، هم شاکر است. پس حق شناس در هر دو معنی است. تا مرکز ما عدم نشود، ما خدانشناس نمی شویم. و اگر ما خدانشناس نشویم، مرکز ما عدم نباشد، شاکر هم نمی شویم. پس اینها همه با هم هستند.

این آدم (افسانه من ذهنی) در مرکزش مرض دارد، مرضش همین همانیدگی ها است و آن چهار تا برکتش برکت نیست، از چیزهای آفل می آید. خود مقاومت و قضاوت نشان مرض است. واقعاً شما خودتان را یک آزمایشی بکنید ببینید که از وضعیت هایی که پیش می آید شما به آسانی فضا باز می کنید و اطرافش رد می شوید؟ یا گیر می دهید، گیر می کنید، می خواهید این را از بین ببرید، ستیزه کنید، مقاومت کنید؟

اگر آن طوری است، حتماً قضاوت و مقاومت دارید. و این مرض ماست، مرض من ذهنی است و این همان دغل است و دغا است. این حيله گر است، اگر با عینک من ذهنی ببینید، از عهده آن برنخواهید آمد. و این همین طور که گفتیم نه خدا را می شناسد، برای اینکه جسم را می شناسد. در این لحظه همین فکرهایی که برمی خیزند می شناسد و حق شناس هم نیست. بله این بیت هم داشتیم که این بیماری، همین بیماری بالا که بیماری هم هویت شدگی است، مسری است، مسری است و یعنی به محض اینکه یک من ذهنی که در مرکزش همانیدگی باشد و درد داشته باشد، به ما نزدیک بشود، حرف هم نزنند، مرضش به ما سرایت می کند، مثل ویروس می ماند، بسیار مسری است. می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

این هم از تاثیر آن بیماری است

زهر او در جمله جُفتان ساری است



ساری یعنی مسری، سرایت کننده، جفت یعنی هر دو نفری که به هم برسند مثل مادر و بچه، اینها به همدیگر می‌دهند این بیماری را. پس نگاه کنید که چقدر ما باید مواظب باشیم که این بیماری را از مرکزمان بیرون کنیم، و به نزدیکانمان یا به کسانی که با آنها روبرو می‌شویم ندهیم. و این هم برمی‌گردد به تخریب، به وضعیت بدی که در بیرون است، و مرکز ما منعکس می‌کند. هر چیزی که در زندگی شخصی شما هست یا در زندگی جمعی همه ما هست، در اثر این بیماری ایجاد شده، یعنی اگر چالشی امروز در جهان داریم، با آن روبرو هستیم، مرکزش جمعی ما که از جنس همانیدگی است و درد است، این را منعکس کرده و می‌خواهد بگوید که اصول زندگی جدایی نیست و همانیدگی نیست.

من ذهنی بر اساس جدایی و همانیدگی، یعنی هم‌هویت شدگی به وجود می‌آید و مرض است، مسری است و وقتی همه بگیرند، در این صورت انعکاسش در بیرون وضعیتهای بسیار بد خواهد بود، و مرکز ما آن را ایجاد کرده است. خدا می‌خواهد به ما بگوید که اصول من وحدت است، همه‌تان باید این همانیدگی‌ها را رها کنید. مرا که از جنس عدم هستم، در مرکزتان قرار دهید. به این کلاغها توجه نکنید، از طریق من باید به وحدت برسید، با عشق برخورد کنید، شما تاکید به جدایی نکنید. اگر تاکید به جدایی بکنید من بلایی به سرتان می‌آورم از طریق همین جدایی که بنشینید گریه کنید، بفهمید که جدایی اصول من نیست و ما هم فرداً و هم جمعاً نباید بگذاریم که کله ما بخورد به دیوار بلا، تا بگوییم که ای داد بیداد مرکز ما مرض دارد.

پس ما الان می‌فهمیم همانیدگی با چیزها و با دردها در مرکز ما و تاکید بر جدایی یک مرضی به مرکز ما می‌دهد که بیرون انعکاسش بد است و ما با این مرض نمی‌توانیم خدا را بشناسیم، خودمان را بشناسیم و نمی‌توانیم زندگی کنیم، و این مرض یک مرضی است که از من اگر داشته باشم به هر چیزی که می‌رسم سرایت می‌کند، مرض من ذهنی.

راجع به دغل صحبت می‌کند، دغا، یادتان هست بیت قبل داشتیم؟ می‌خواهم شما دغا را بشناسید. دغایی این مرکز بد فوراً از یک نفر به یک نفر دیگر بدون حرف زدن سرایت می‌کند. ما انرژی ساطع می‌کنیم. هر مرکزی بسته به اینکه از چه جنسی است انرژی بیرون ساطع می‌کند، می‌تواند به مرکز انسان دیگری اثر بگذارد، و همان جنس را در او به وجود بیاورد. آدمهایی مثل مولانا که جنس عدم داشتند و این حکمتها را بیان داشتند، دارند ما را راهنمایی می‌کنند. می‌گویند شناس مرکزت را، انعکاسش در بیرون همین وضعیتی است که داری. بدون اینکه سر ما به دیوار بخورد باید این حرف را بفهمیم. حالا جمع نمی‌فهمد، ما تک تک باید بفهمیم.

برای همین است که در این زمان با وجود اینکه من به وضعیت فعلی کاری ندارم، واقعاً در مقابل این ویروسی هم که به وجود آمده، هر کسی باید یک قانون اساسی بنویسد برای خودش. من برای همین طور که یک قانون اساسی نوشتم که



این مرض را در مرکز حل کنم، چون مولانا گفته اگر دیو هم در تو وجود دارد، دیو را می‌توانی در شیشه کنی، و درش را ببندی و نگذاری بیرون بیاید تا این همانیدگی یا دیو را از بین ببری. و تو نمی‌توانی از بین ببری. اجازه بدهی به تدریج کن فکان این کار را بکند، و هیچ موقع نگویی که من از بین می‌برم. از بین ببری، الان در بیت اول هم بود که تو باید کمک کنی.

می‌پرسد از خدا که چرا صلاح می‌دانی که این وضعیت من اینطوری است، این بیماری من ادامه پیدا کند؟ پس بنابراین همان طور که آنجا هر کسی قانون اساسی در مقابل سرایت من ذهنی نوشت برای خودش که به خودش لطمه نخورد، و به دیگران هم لطمه نزند، الان هم می‌تواند یک قانون اساسی برای حفظ بدن خودش بنویسد و آن را بدون تقلید و شک اجرا بکند. بله. این هم در سایه این شکل (افسانه من ذهنی) ببینید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

این هم از تاثیر آن بیماری است زهر او در جمله جُفتان ساری است

زهر یعنی انرژی بدی که، مسموم کننده‌ای که این مرکز هم هویت شده ساطع می‌کند، فوراً یک انسان دیگری را تحت تاثیر قرار می‌دهد و او را از جنس خودش قرار می‌کند. باید ما دوری کنیم، ولی ما می‌دانیم دوری اصول زندگی نیست، جدایی از هم و دوری از هم، فرار از هم که زندگی این حالتها را پیش می‌آورد جزو اصول خدا نیست، اصول خدا وحدت است. بله. باید مرکزمان را عدم کنیم. هر کسی وظیفه دارد، مسئولیت دارد، اول یک قانون اساسی برای خودش بنویسد که دیو را در شیشه کند، به تدریج روی خودش کار کند، مرکزش را باز کند، کاری با دیگران نداشته باشد، و این امکان ضرر زدن به خود و دیگران را در خودش حل کند و از بین ببرد.

بله این هم بیت دیگری است از دفتر دوم که اینجا می‌خوانیم. در حالی که ما با این دغا سروکار داریم و در مرکز ماست و عینکهایش را به چشم ما هر لحظه می‌زند، ما این بیت هم از مولانا می‌خوانیم. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۰

گفت: غیر راستی نرُهاندت داد، سوی راستی می‌خواندت

پس ما می‌دانیم غیر از راستی هیچ چیز دیگری ما را آزاد نمی‌کند از این وضعیت، راستی ما موقعی است که از مرکز عدم صحبت بکنیم. هر موقع فضا را باز می‌کنیم و یا تسلیم می‌شویم، با عینک عدم می‌بینیم، راست هستیم. هر موقع از طریق این فکریایی که در ذهن ما بلند می‌شود، جهان را می‌بینیم، خودمان را می‌بینیم، خدا را می‌بینیم، ناراست هستیم، آن



دغل است، دغاست و داد خدا، عدل خدا ما را دائماً به سوی راستی می‌خواند. و این شکل (حقیقت وجودی انسان) کاملاً وارد است. یعنی مرکز عدم راستی است، مرکز هم‌هویت شدگی ناراستی است. بله. این بیت هم بخوانیم برای شما. می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶۶

بَس سَرای پُر ز جمع و اَنبُهی پیش چشمِ عاقبت‌بینان تَهی

اینکه یک مرکز پر از انباشتگی از هم‌هویت شدگی‌ها داشته باشیم برای من ذهنی خوب است، مبارک است، ولی کسی که چشم عاقبت‌بین دارد، یعنی چشم عدم دارد، هر کسی که با چشم عدم در این لحظه ببیند، می‌داند که ما آمدیم به این جهان و الان اگر من ذهنی داریم، آخر عاقبت‌مان این است که به بینهایت او زنده شویم. برای این آمده‌ایم. به این لحظه ابدی آگاه شویم. بنابراین عاقبت‌بین آن است که این را بداند یا این را بداند. شما عاقبت‌بین موقعی هستید که به خودتان نگاه کنید بگویید این من ذهنی من است، این باید یک جوری متلاشی شود، و الان من این را دارم، کاری با دیگران ندارم، این مرکز من درد دارد، همانیدگی با چیزها دارد، و من باید روی این کار کنم. و کن فکان را بیاورم مرکز من و خدا کار کند، بیشتر باید تسلیم شوم.

اینکه یک عده‌ای انباشتگی را در مرکزشان گذاشته‌اند و افتخار می‌کنند، هی این لحظه راجع به یک همانیدگی حرف می‌زنند و لحظه بعد راجع به این و پز هم می‌دهند، این به درد من نمی‌خورد. اینها اشتباه می‌کنند.

بس سرای پر ز جمع و انبُهی، یعنی دل پر از جمع و انبُهی، اما در نظر عاقبت‌بینان تهی است، یعنی این شکل (افسانه من ذهنی)، این شکل پر از انبُهی است مرکز. بعضی‌ها این را افتخار می‌دانند و خوشبین هستند به این، ولی کسی که عاقبت‌بین است به این مرکز توجهی ندارد، و می‌داند که این خطرناک است. همین طور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۴

هست جمعیت به صورت‌ها فُشار جمع معنی خواه هین از کردگار

و فُشار یعنی بیهوده، سخن یاوه و بی‌اساس. می‌گوید که آرامش ظاهری بر اساس انباشتگی چیزها، بی‌اساس و بیهوده است. یعنی اگر کسی این همانیدگی‌ها را در مرکزش داشته باشد و از آنها جمعیت خاطر در اینجا جمعیت به معنی افراد یک مملکت نیست، بلکه یکتایی و حالت آرامش خاطر است، آرامش درون است، آرامش خدایی است. می‌گوید هست



جمعیت یعنی آرامش خاطر بر اساس صورتها کاری بیهوده. پس بنابراین تو بیا جمعیت و آرامش خاطر معنا را بخواه یعنی زندگی را بخواه از خدا. تو آرامش و جمعیت خاطر را بر اساس مرکز عدم از خداوند بخواه.

پس این آدم (افسانه من ذهنی) که مرکزش همانیدگی دارد، از همانیدگیها آرامش خاطر می خواهد این آدم کار بی اساس می کند. همه ما این کار را می کنیم. از همانیدگی مان شادی می خواهیم، زندگی می خواهیم، آرامش می خواهیم، اصلاً آنجا نوشته دیگر می بینید حس امنیت از همانیدگی می خواهد. مولانا می گوید این بی اساس است. اما تو می توانی در این حالت (حقیقت وجودی انسان) از عدم بخواهی، از کردگار بخواه یعنی مرکزت را عدم کن. این آدم جمعیت خاطر دارد، آرامش خاطر دارد و آن حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت واقعی است. خلاصه، این چهار تا برکت را، شادی را، شادی بی سبب را از چیزهای مرکزت نخواه.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۵

نیست جمعیت ز بسیاری جسم جسم را بر باد قایم دان چو اسم

می گوید جمعیت یعنی آرامش درون از بسیاری چیزها نیست. و ما این اشتباه را می کنیم. مردم فکر می کنند که اگر با چیزهای زیادی همانیده بشوند و مرکزشان انباشته بکنند، مثلاً دوست زیاد داشته باشند، پول زیاد داشته باشند، وسایل زیاد داشته باشند، نمی دانم ملک زیاد داشته باشند، آن مرکز پر بشود، به طوری که به مرکزشان نگاه کنند خیلی چیز ببینند آنجا که با همه شان هم همانیده هستند، این آدم جمعیت خاطر یا آرامش درون خواهد شد، نخواهد داشت. می گوید این امنیت درونی، آرامش درونی بر اساس جسمها بیهوده است، قایم به باد است. قایم به باد است یعنی همین طور که ما حرف می زنیم و مفاهیم را به وسیله تغییر فشار دهان و زبان ادا می کنیم، اینها همین طور مفهوم هستند، اینها واقعی نیستند، اینها چیز ذهنی هستند و اینها به درد نمی خورند.

جمعیت خاطر و آرامش درون، از کثرت و انباشتگی اجسام حاصل نباید بدان که اجسام نیز مانند اَسْمَاء و کلمات بر پایه باد قرار دارد.

یعنی همه آنها آفل هستند مخصوصاً برای ما که همین طور اینها چیزهای ذهنی هستند، از ذهن ما می گذرند، من ذهنی ما یک ذره خوشحال می شود، یا آرام می شود و بعد نا آرام می شود. درست مثل اینکه یک نفر اسم داشته باشد و آن آدم بمیرد، آن اسم هم از بین می رود. پس هر چیزی که در ذهن ما می آید، چون از جنس آفل است، آن چیز که نماینده آن چیز آفل است، به محض اینکه از ذهن ما رد می شود اثرش هم رد می شود، به درد ما نمی خورد. ما دنبال یک آرامش درون خداگونه هستیم که از بین نرود. پس بنابراین آرامشی که از چیزها در مرکز ما می آید آفل است و گذراست، به درد



نمی خورد. اینها را البته می دانستید شما. فقط می خواهم به شما عرض کنم که چگونه این دغل و دغا ما را می باوراند به آرامش آفل و به دردنخور و ما قبول می کنیم. و غزل راجع به این موضوع است. بله، این شکل را می بینید.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴۵

نیست جمعیت ز بسیاری جسم

جسم را بر باد قایم دان چو اسم

توضیح دادم دیگر. آرامشی که از آن همانیدگی ها می آید آفل است.

اجازه بدهید در اینجا یک چند بیت از قصه ای را برای شما بگویم که بهتر بفهمیم که محصولات مصنوعی و پلاستیکی ارائه شده به وسیله فکرهای هم هویت شده یا من ذهنی یا این دغل به درمان نمی خورند. بله این قصه مربوط است به خانمی که شوهر دارد، البته دوست پسر هم دارد، و شوهرش کفش دوز است، و وقتی می رود مغازه، عادت ندارد که بیاید خانه و وقتی شوهرش می رود مغازه، او دوست پسرش را می آورد خانه و خلاصه این کار را می کند و می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳

اعتماد زن بر آن کوهیچ بار

این زمان فا خانه نامد او ز کار

متأسفانه یک روز شوهرش بی اطلاع همین بی موقع می آید به خانه و متوجه می شود که زنش با یک مردی است و زن چادرش را می اندازد به روی آن مرد، و می گوید که این یکی از اعیان شهر است و آمده به خواستگاری دخترمان، و مرد تظاهر می کند که این موضوع را به اصطلاح نمی داند، در حالی که می داند. می گوید که خوب ما بی نوا هستیم و اینها اعیان هستند. برای چی خواستگاری دختر ما آمده اند؟ ما که به هم نمی خوریم. البته این خلاصه داستان است.

زن می گوید که نه، اینها آبرو می خواهند و حیثیت می خواهند، دنبال پول نمی گردند. دوباره شوهر اصرار می کند که نه ما بی نوا هستیم، بیچاره هستیم و به آنها نمی خوریم. زن دوباره اصرار می کند که من گفتم اینها دنبال پول نیستند، اینها دنبال آبرو هستند، حیثیت هستند، خانواده خوب می خواهند. و مرد می گوید که تمام جزئیات زندگی ما برای این خانم کاملاً روشن است. خلاصه تمام جزئیات زندگی ما که چقدر با دغل هم هویت هستیم، و دغل کارهای ما را انجام می دهد، برای خدا کاملاً روشن است.

به هر حال چند بیت از قصه می خوانم که کمک کند به این موضوع، که باز هم موضوع اصلی این است که این دغل، این من ذهنی که تظاهر می کند ما آن هستیم، فریب می دهد ما را در این لحظه به فرم این لحظه که به صورت فکر ارائه می کند



توجه کنیم و به خدا توجه نکنیم. و آبروی مصنوعی ایجاد کنیم. و آبروهای مصنوعی را مولانا در این غزل توضیح می‌دهد. یکی از آنها دعاها و گفتم محصولات عبادت‌هایی است که ما به وسیله من ذهنی کرده‌ایم. و ما به آنها خیلی متکی هستیم و آنها پایه و اساسی ندارند، راست نبودند.

و مولانا توضیح می‌دهد که بهترین دعا یعنی تنها دعایی که خوب هست و مفید هست اینست که در این لحظه خدا برای ما بکند، و او موقعی دعا می‌کند که مرکز ما از جنس عدم باشد. به هر حال برگردیم به یک گوشه‌ای از این قصه و نتیجه‌گیری مولانا البته یک گوشه‌ای است از آن. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳

اعتماد زن بر آن کوهیچ بار این زمان فا خانه نامد او ز کار

فا یعنی به. می‌گوید اعتماد زن به این بود و عادتی که کرده بود، بارها این کار را کرده بود، عادت کرده بود که شوهرش نمی‌آید خانه این موقع روز، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۴

آن قیاسش راست نامد از قضا گرچه ستارست هم بدهد سزا

سزا یا سزا. می‌گوید که او مقایسه‌اش درست نیامد از طرح زندگی. یعنی قیاسات ما و حدس و گمانهای ما به وسیله من ذهنی با قضا سازگار نیست. در این غزل دوباره مولانا به قضا اشاره می‌کند که ما به جای اینکه این لحظه به قضاوت خدا و کن فکان او حقیقتاً با عدم کردن مرکزمان تسلیم، باور داشته باشیم و عمل کنیم، به وضعیت بدی که قضا ایجاد کرده در بیرون که انعکاس مرکزمان است مشغول می‌شویم و این کار غلط است. یعنی از قضا یاد نمی‌گیریم. همین طور مقاومت و قضاوت را ادامه می‌دهیم، ستیزه را ادامه می‌دهیم. در موقعش خواهیم خواند.

خلاصه آن قیاسش راست نیامد از قضا، گرچه ستار است، یعنی خداوند پوشاننده است، ولی مکافات هم می‌کند. اگر ادامه دهیم. معنیش این است که اگر ما به این ریاکاری‌مان با من ذهنی، اینها را می‌شنویم از مولانا و می‌فهمیم ولی باز هم به این مقایسه کردن‌ها و کار من ذهنی ادامه بدهیم، می‌دانیم که سزا خواهد کرد. خدا می‌گوید که به ما فرصت می‌دهد، حالا بگوییم زندگی به ما فرصت می‌دهد که این لحظه که امتحان می‌کند، باز هم مثال کلاغها، برای یک مدتی به ما فرصت می‌دهد که همه‌اش کلاغ ببینیم، همه‌اش مشغول فکریایی که از ذهن ما می‌گذرد باشیم، آفلین باشیم، پس از یک مدتی مجازات می‌کند. مجازاتش هم اتوماتیک با ماست، یعنی انعکاس مرکز ماست. به تدریج مرکزمان را آلوده می‌کنیم، ناراست



می‌کنیم، انعکاسش در بیرون بد است، اینطوری نیست که خدا اینجا ایستاده ببیند ما چکار می‌کنیم فوراً مکافات می‌کند. همین طور اتوماتیک در ما این نصب شده. بله این بیت را می‌خواستیم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چون که بد کردی بترس آمن مَباش زان که تخم است و برویاند خداهش

چونکه بد کردی یعنی اگر به وسیله من ذهنی و دردهایت در این لحظه فکر کردی و عمل کردی، در این لحظه یا مرکز را عدم می‌کنیم، از خرد زندگی استفاده می‌کنیم، یا من ذهنی داریم فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم و این بد کردن است. اگر تخمی کاشتی با من ذهنی، در این صورت می‌گوید بترس و مطمئن نباش، حس امنیت نکن. یعنی اتفاق بد خواهد افتاد، برای اینکه این تخم است و خدا این را خواهد رویاند. شما اگر با عدم یک چیزی را می‌کاری، یک فکری می‌کنی عملی می‌کنی، این را خدا خواهد رویاند و اگر با من ذهنی می‌کاری، با درد می‌کاری، آن را هم خدا خواهد رویاند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۶

چند گاهی او پوشاند که تا آیدت زان بد پشیمان و حیا

یعنی با من ذهنی‌مان ما عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم، در این لحظه از خدا آگاه نیستیم و از فرم ذهنی آگاه هستیم، و جذب فرم ذهنی هستیم، برای یک مدتی می‌گوید کاری ندارد. شاید تا ده دوازده سالگی، چند گاهی که او پوشاند که تا، و از آن بدی، از آن تخم بد کاشتن ما پشیمان بشویم و حیا کنیم، البته من ذهنی حیا ندارد، اما عدم حیا دارد. و عدم پشیمان می‌شود، پشیمانی خوب، یعنی آن کار را نمی‌کند. امروز گفتیم این دغا تا سرش به دیوار نخورد و دردش نیاید، حیا نمی‌کند، باید جلویش گرفته شود متأسفانه، و ما نمی‌خواهیم که اینطوری باشیم. ما می‌خواهیم خودمان خودمان را درست کنیم با استفاده از این نصیحت‌های مولانا.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳

آن نمی‌دانست عقل پای‌سُست که سَبو دایم ز جو ناید دُرست

که می‌گوید که این عقل پای سست یعنی عقل من ذهنی، این را نمی‌دانست که این کوزه از جو همیشه سالم برنمی‌گردد و ممکن است به سنگ بخورد، یعنی آن کاری که ما می‌کنیم و به وسیله من ذهنی است، این بر اساس عقل جزوی است، عقل من ذهنی است، این بالاخره یک جایی اشکال پیدا خواهد کرد. اینطوری نیست که یکی برود از جو آب بیاورد و کوزه‌اش نشکند. یک روزی این کوزه خواهد شکست.



یعنی بالاخره یک مدتی که ما با من ذهنی کار می‌کنیم، واقعاً خدا فرصت می‌دهد هفت هشت سال، ده سال، دوازده سال به یک انسان که یاد بگیرد از جنس عشق بشود، و عدم را بگذارد مرکزش. و امیدوارم که از این نصیحت‌های مولانا ما به عنوان پدر و مادر یاد بگیریم که این من ذهنی مسری‌مان را به بچه‌هایمان ندهیم، بلکه بچه‌هایمان را با عشق بزرگ کنیم. و همین طور که من ذهنی مسری است، عدم هم مسری است.

وقتی مرکز ما از جنس عدم است، در بچه‌مان یا کس دیگر زندگی را شناسایی می‌کنیم و ارتعاش عدم در مرکز ما زندگی را در مرکز بچه‌های ما به ارتعاش درمی‌آورد. ولی اگر ادامه بدهیم به این کار مخرب که با من ذهنی پیش برویم، یک جایی مشکل پیش خواهد آمد. اگر هم یک مدتی فرصت به ما زندگی بدهد که پیش نیاورد این نتیجه بد را، یعنی عواقب خواهد داشت به زودی. چند بار اشکالی ندارد. زندگی فرصت می‌دهد تا ما یاد بگیریم. الان موقع یادگیری ماست. توجه کنید هر چه که ما اینجا در مورد فرد می‌گوییم در مورد جمع هم صادق است. من ذهنی جمعی باید آگاه بشود که اگر به این ترتیب ادامه بدهد، یعنی این همه زمین را که مثل جواهر است ما تخریب کنیم، آلوده کنیم و آلودگی زمین نشان آلودگی مرکز ماست به خاطر هم‌هویت شدگی‌هایی که آفل است و به زودی باید بگذاریم برویم، ما ممکن است به طور جمعی تنبیه بشویم که داریم می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۴

آنچنان‌ش تنگ آورد آن قضا که منافق را کُند مرگ فُجا

مرگ فُجا یعنی مرگ ناگهانی، می‌گوید که البته قصه مربوط به آن زن است، ولی آن زن نماد همه جمعیت جهان می‌تواند باشد یا نماد هر کدام از ما که من ذهنی داریم. نباید عادت کنیم که این کارها را کردم، یعنی تخریب کردم با من ذهنی، تخریب من ذهنی به آدم برخورد گشت هم فرداً هم جمعاً، و وقتی جمعاً به سوی او می‌رود و تخریب چیزهای باارزش این کره خاکی می‌شود، مسائلی پیش می‌آید که باید با آن روبرو شویم.

مرگ فُجا، مرگ ناگهانی، می‌گوید قضا یک جوری او را به اصطلاح سه کنج دیوار قرار داد که منافق، منافق هم خیلی کلمه‌ی جالبی است. که منافق را مرگ ناگهانی یک جا به تنگ بیاورد. منافق یعنی انسان می‌داند که واقعاً آن نیست که می‌گوید، مرکزش همانیدگی دارد ولی می‌گوید مرکز عدم است و می‌داند عدم نیست. کسی که به خدا زنده نشده، به دیگران چنان ارائه می‌کند که زنده شده و از طریق مدرک اجتماعی چون دیگران می‌گویند، خودم هم باور کنم واقعاً به حضور رسیدم و مرکز عدم است در حالی که می‌دانم عدم نیست، و قبول کردن این و قبولاندن به دیگران خطرناک است.



بله اجازه بدهید چند بیت هم از دفتر پنجم بخوانم. این ابیات را می‌خوانم که بدانیم که آن چیزی که مولانا در این غزل می‌گوید. می‌گوید که یادآوری می‌کنم که ما آماده هستیم که به خدا زنده بشویم و به تعویق انداختن این کار به وسیله ما صلاح نیست و ما باید اجازه بدهیم که او به ما کمک کند. و هر لحظه او، خدا ما را امتحان می‌کند ببیند که ما به او توجه می‌کنیم یا به فرم این لحظه، و به آن فرم این لحظه که به وسیله ذهنمان ارائه می‌شود توجه می‌کنیم و فریب می‌خوریم و ما از خدا نمی‌خواهیم به ما کمک کند. و همین زندگی را ادامه می‌دهیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۳

ای ایاز از تو غلامی نور یافت

نورت از پستی سوی گردون شتافت

ایاز انسانی است که مرکزش را عدم کرده، ایاز می‌داند غلام سلطان محمود بوده و سلطان محمود او را خیلی دوست داشته و مرکزش عدم بوده. و سلطان محمود نماد خدا و ایاز نماد ما و اگر مرکز عدم داشته باشیم یعنی غلام بودن، غلام بودن واقعی یعنی کسی که در هر لحظه تسلیم است. و تسلیم معنیش این است که به جای اینکه در این لحظه به فرم این لحظه توجه کند، به فضای فرم این لحظه توجه می‌کند. و شما می‌توانید خودتان امتحان کنید.

ای بنده‌ای که مرکزش را عدم کرده، غلام بودن یعنی غلام خدا بودن، تسلیم بودن به تو زنده شد. ما فهمیدیم یعنی چه، و نور تو از پستی من ذهنی به اندازه آسمان شد. هشیاری جسمی داشتی، به هشیاری حضور تبدیل شدی. بله مرکز را عدم کردی (حقیقت وجودی انسان)، دیگر آن نقطه چین‌ها مرکز نیستند. اینطوری نیست که نقطه چین‌ها در مرکز باشد و ما بگوییم غلام هستیم و تسلیم هستیم و این منافق است. و شما اگر مرکزتان همانندگی دارید و درد دارید، خودتان می‌دانید. اگر به سوی درد می‌روید، به سوی ستیزه می‌روید، به سوی مقاومت می‌روید، هی می‌گویید من می‌دانم، پس شما اگر بگویید مرکز عدم است منافق هستید، و منافق با آن مرگ فجا روبرو خواهد شد. زندگی عرصه را بر وی تنگ خواهد کرد. پس این ایاز است، مرکز عدم دارد، غلام خداست، تسلیم خداست، تسلیم واقعی خداست، نه ذهنی، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۴

حسرت آزادگان شد بندگی

بندگی را چون تو دادی زندگی

می‌گوید این کسانی که من ذهنی دارند و فکر می‌کنند آزاد هستند برای اینکه امکانات دارند، تو چنان آزاد شدی که آن آزادگان به تو، به بندگی تو حسرت می‌خورند. و تو ثابت کردی که بندگی یعنی چی، و نشان دادی که بندگی یعنی چی. به بندگی خدا زندگی دادی. همین دیگر.



(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۴

حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی

کسی که مرکزش را عدم می‌کند و آن نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها را به حاشیه می‌راند، این آدم به بندگی خدا زندگی می‌دهد، نشان می‌دهد یعنی چی، هم به خودش و هم به دیگران. و آنهایی که به خاطر امکانات مادی‌شان فکر می‌کنند از مشکلات بیرونی آزاد هستند، یک همچو آزادی وجود ندارد. خیلی عجیب است که الان ما می‌بینیم که هیچ کدام از ما در هیچ جای دنیا مصون نیستیم، و هیچ کس به خاطر امکاناتش حتی هیچ ملتی، کشوری، دولتی نباید فکر کند که جدایی اصل است، و دیگران به من نمی‌توانند لطمه بزنند. و ما در هر جا باشیم در معرض تیر عواقب جدایی اندیشی و جدایی پرستی هستیم. جدایی را دوست ندارد خدا. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۵

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد

پس مومن کسی است که مرکزش را عدم کرده باشد، که در جزر و مدهای زندگی، جزر و مدها یعنی به اصطلاح بالا و پایین وضعیتهای زندگی، در این صورت ایمانش لطمه نمی‌خورد، ثباتش را حفظ می‌کند برای اینکه هر لحظه اجازه می‌دهد که گن فکان کار کند و از رضا و پذیرش شروع می‌کند، و در این صورت کافر به ایمان او حسرت می‌خورد. یعنی همین حالت.

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۵

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد

جزر و مدها خواهند آمد، برای اینکه چه از جمع بیاید و چه از فرد، اگر ما هم‌هویت شدگی داریم و قبلاً کارهای بدی کردیم، تخم بدی کاشتیم، اینها پیش خواهند آمد. ولی ما می‌توانیم عدم را نگه داریم، نبندیم این مرکز عدم را و فضاگشایی کنیم، خواهیم دید که کسانی که به اصطلاح کافر هستند، کافر هم یعنی کسی که مرکزش پر از همانیدگی است و حسرت خواهد برد که ای کاش من هم می‌توانستم مثل تو باشم. بله.



دوباره چند بیت از دفتر ششم برایتان می‌خوانم. ما می‌خواهیم دغا را بشناسیم، من ذهنی را بشناسیم که ما را وادار می‌کند جذب فرم فکری این لحظه بشویم و همین طور من اصلی که بر حسب عدم و زنده شدن به زندگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۴

گَر شَوَد مات اندرین آن بُوَالَعَلَا

آن نباشد مات باشد ابتلا

می‌گویند یک آدم مومن، بوالعلا اگر چالشی پیش بیاید و فضا را باز کند و مات بشود، بگوید نمی‌دانم، قضاوت نکند، این مات شدن نیست. بلکه دارد امتحان می‌شود و امتحان را دارد می‌گذرانند. یعنی زندگی با آوردن چالشها که به صورت فکرهای گذرا می‌آید و یا وضعیتهای گذرا می‌آید، ما را امتحان می‌کند. ببیند که ما فضا باز می‌کنیم یا ستیزه می‌کنیم از عقل خودمان استفاده می‌کنیم. این انسان بزرگ، بوالعلا کسی است که مات می‌شود، به این لحاظ که می‌گویند نمی‌دانم. با نمی‌دانم من ذهنی به دانستن عدم و خرد زندگی دست پیدا می‌کند.

اگر شما حقیقتاً بگویید نمی‌دانم و من باید فضا باز کنم، در این لحظه ذهن نروید، این مات شدن نیست، این ضعف نیست، بلکه شما می‌خواهید وضعیت را عوض کنید و خدا شما را امتحان می‌کند، ببیند فضا را باز می‌کنی یا می‌روی از عقل من ذهنی استفاده بکنی و قضاوت بکنی و ستیزه بکنی.

ابتلا یعنی امتحان و حادثه بد. و هر دو برای امتحان ماست. به عبارت دیگر شما باید همیشه این فضا را باز کنید، مخصوصاً مواقعی که مرکز شما یک چیز بدی را منعکس کرده و این عذرخواهی را بکنید از خدا که مرکز من منعکس کرده و من کسی را نمی‌خواهم ملامت کنم. فقط فضا را باز می‌کنم و ترا می‌آورم به مرکز من. بله این حالت (حقیقت وجودی انسان) این حالت مثبت است. باز کردن فضا در مرکز در اطراف اتفاق این لحظه ولو اینکه بد است مات شدن نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۵

یک بلا از صد بلاّش واخرد

یک هبوطش بر معارجها برد

بله شما اگر یک بلا بیاید، یک اتفاق بد بیفتد و اطرافش فضا باز کنید و از خرد زندگی استفاده کنید، در این صورت ممکن است که بلاهای دیگر نیاید دیگر. برای اینکه این بلا یا اتفاق بد برای این بوده که شما متوجه فضای اطراف اتفاق بشوید. درست مثل اینکه می‌گوییم الان پرندگان رد می‌شود، کلاغ رد می‌شود، و اگر کلاغها را متوجه نشوی، پس از یک مدتی یک پرنده خطرناکی از آنجا رد می‌شود که دیگر یک چیزی سرت می‌ریزد که ضرر دارد. بهتر است با همین کلاغها شما



متوجه فضای اطراف کلاغها بشوید. یعنی فضایی که این کلاغها پرواز می کنند. فضایی که فکرها موج می زنند را باید شما آگاه باشید. اگر نشوید آن اتفاقات بدتر خواهند شد. دارد همین را می گوید.

یک هبوط، یک سقوط، یک بار که آدم می آید پایین و هم هویت می شود و در بیرون یک چیز بدی را منعکس می کند، اگر بداند که چرا این اتفاق می افتد و چکار باید بکند، از بلاهای دیگر ما را می رهاوند و ما را بالا می برد. بالا بردن یعنی همین فضاگشایی، عدم را باز کردن. پس معارج، بالا رفتن، به درجات بالا رفتن یعنی آسمان را درون بزرگتر کردن. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۶

خام شوخی که رهانیدش مدام از خمار صد هزاران زشت خام

خام که می دانید، من ذهنی خام است، بی تجربه است، تجربه زندگی ندارد، کسی که آمده به این جهان و من ذهنی درست کرده و آن بینش را دارد ادامه می دهد، به هر سنی برسد، پنجاه، شصت، هفتاد، باز هم خام است. خام یعنی نپخته، نابالغ. به موازات باز شدن عدم و استفاده از خرد زندگی و استفاده از عقل شناسایی زندگی و شادی بی سبب، حس امنیت بر اساس عدم و اینکه راهنمایی انسان را خدا به عهده بگیرد و ما بگذاریم ما را رهبری کند، و همین طور داشتن قدرت، اینها نشان پختگی است. و همین طور فراوانی اندیشی. بله.

شوخی یعنی گستاخ. و من ذهنی خام گستاخ است، خودش را مُحِق می داند. در من ذهنی ما دیگران را خطاکار می دانیم و خودمان را مُحِق. و این خام شوخی خطرناک است. برای خودش تخریب می کند، دیگران را تخریب می کند. می گوید خام شوخی بود یا بودیم که مدام یعنی شراب، یعنی شراب زندگی ما را رهاوند. ما فضا را باز کردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دهدت، روزِ نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

علل بیرونی نبود، بلکه فضا را باز کردیم، دم او آمد و شراب ایزدی آمد ما را که خام و شوخی بودیم رهاوند، و نه تنها ما را رهاوند از خودمان، بلکه از خمار صد هزاران من ذهنی زشت خام. یکی از مزایای پیشرفت در این کار اینست که شما از تاثیر من های ذهنی خام و زشت، و در اینجا زشت واقعاً زشت است، به این دلیل است که واقعاً از جنس زندگی نیست، از جنس من ذهنی است. اینطوری نیست که مولانا می گوید این زشت است، این خوب است، این تقسیم بندی ذهنی نیست. بلکه هر چیزی که از من ذهنی صادر می شود، زشت است، بد است، مخرب است، بد است، گاهی اوقات مخرب کلمه بهتری



است تا بگوییم زشت. مردم فکر می کنند حتماً زیبا هم هست. نه من ذهنی بد است، زشت است و اعمالش هم زشت است، تخمی که می کارد زشت است، آثارش زشت است و تخریب می کند.

و ما می دانیم صد هزاران زشت خام یعنی من های ذهنی پر از دردی که می توانستند روی ما اثر بگذارند. ما وقتی از من ذهنی خودمان رهایی می دهیم، آنها هم دیگر نمی توانند روی ما اثر بگذارند. خمار هم یعنی کسی که به شراب ایزدی نرسیده در این معنا. و گفتیم مسری است. هر کسی که شراب ایزدی به او نرسیده و هنوز من ذهنی دارد، به هر کسی برسد خماریش را به او هم می دهد. شما نگاه کنید که به هر کسی که از جنس من ذهنی و درد است، می رسیم، پس از جدایی، حالا یک ساعت آنجا باشیم، پس از جدایی خواهیم دید که سنگین شدید، بی حال شدید.

وقتی چالشها می آید، وضعیت ها می آید، دو راه هست: یا ما جذب من ذهنی می شویم و من ذهنی ما از این موضوع استفاده می کند برای تخریب، برای ایجاد نگرانی و اضطراب، این کار غلط است. یا نه ما فضا باز می کنیم، از فضای گشوده شده و عدم راه حل می آید و خرد زندگی می آید به کمک ما. هم ما را عوض می کند، هم پیغامش را به ما می دهد و هم مساله ما را حل می کند. ایجاد اضطراب و نگرانی و خشم و بقیه فامیلهای این جور این هیجانات تخریب می کند، درست نمی کند.

در دورانی که چالش عمومی پیش می آید نگاه کنید که یک عده ای دارند، زشت خامها، همین طور انرژی منفی را پخش می کنند و هر کسی در معرض این قرار می گیرد، بی حال می شود. و یک عده ای هم دنبال راه حل هستند، امید می دهند می گویند نترسید، تسلیم بشوید، تامل کنید، ببینید که راه حل چه هست؟ راه حل پیشنهاد کنید، راه حل با تامل از خرد زندگی می آید.

زندگی یک پیغامی می خواهد بدهد. می گوید راه حل پیش من است، ولی از من بگیر، دیگر از من ذهنی ات نگیر. من ذهنی فقط آن واکنشهای مضطرب کننده را به ما القا می کند. و آدمهایی که زشت و خام هستند همین طوری نگرانی را بیشتر می کنند، بدون اینکه راه حلی پیشنهاد بدهند و اینها گستاخ هم هستند، فکر می کنند کار درستی می کنند. پس ما نباید خودمان را در معرض گستاخی و خامی و انرژی های بد هزاران زشت خام قرار دهیم.

*** پایان قسمت دوم ***



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۷

عاقبت او پخته و استاد شد جست از رِقّ جهان و آزاد شد

یعنی بالاخره اگر ما این راه را برویم و مرکزمان را عدم کنیم، پخته می‌شویم. هر چه مرکز ما بازتر می‌شود و ما فراوانی‌اندیش‌تر می‌شویم، خواهیم دید که به کوثر دست پیدا می‌کنیم، ما پخته‌تر می‌شویم و استاد می‌شویم. رِقّ یعنی بندگی، از بندگی جهان، از نوکری جهان آزاد می‌شویم. چرا در این لحظه ما به جای زندگی و خدا به فرم این لحظه، به فکر این لحظه که مربوط به یک چیز بیرونی است، توجه می‌کنیم؟ برای اینکه نوکر جهان هستیم ما. نوکر همان فکرها هستیم که چیزهای بیرونی را نمایندگی می‌کنند. اگر نوکر نبودیم هر فکری ما را از جا نمی‌کند. مولانا اسم این را می‌گذارد رِقّ جهان، یعنی بندگی جهان، پس ما بندگی جهان را می‌کنیم، بندگی خدا را نمی‌کنیم.

همه اینها را می‌خوانیم تا این غزل را بفهمیم. امیدوارم این ابیات را شما تکرار کنید بفهمید که وقتی از جهان، از بندگی جهان برمی‌گردیم ما، باید هر کسی عقل خودش را داشته باشد، به کار ببرد، بداند که کجا ممکن است بلغزد، بد ببیند. و ما باید به همدیگر کمک کنیم و داریم می‌کنیم. همین کاری که الان داریم می‌کنیم خیلی خوب است. ابیات پخته و پر خرد مولانا را بخش می‌کنیم، و شما روی اینها تامل می‌کنید و بیایید پیغامهایتان را از طریق تلگرام یا یک جور دیگری در برنامه می‌گویید، ما داریم به همدیگر کمک می‌کنیم، ما باید به هم کمک بکنیم.

گفتم اصول زندگی که خدا به ما پیشنهاد می‌کند همکاری است وحدت است، نه جدایی و دعوا. جدایی و دعوا بر اساس باورهای سیاسی، باورهای مذهبی و اعمال مذهبی و خیلی چیزهای دیگر، تعصبات دیگر، نمی‌پسندد خدا. می‌گوید باید به من زنده بشوید، از طریق من با همدیگر با عشق رابطه برقرار کنید. یا این کار را می‌کنید یا بلایی سرتان می‌آورد که، کله‌تان را می‌کوبم به دیوار تا بفهمید. کدام یک را ما باید انتخاب کنیم؟ این ابیات خیلی گویاست. تکرار کنید خواهش می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۸

از شراب لایزال گشت مَسْت شد مُمِیز از خالِیق باز رَسْت

این مُمِیز کلمه جالبی است، یعنی تشخیص دهنده، شناسایی کننده، من ذهنی مُمِیز نیست، مُقَلَّد است. مُمِیز یک معنیش هم اینست که در این لحظه بین فضای خالی و فکرها که در آن فضا موج می‌زنند فرق می‌گذارد، می‌تواند بشناسد. می‌تواند



بشناسد این فکر از فضای خالی می آید، از عدم می آید، این فکر از من ذهنی می آید. مُمیز کسی است که می فهمد این عملش از خشمش می آید، حسادتش می آید، یا از عدم می آید یا از عشق می آید.

بنابراین از شراب ایزدی، لایزالی، از شراب جاودانگی مست شد. آمد به این لحظه ابدی و ساکن شد و آگاه شد از این لحظه ابدی و جاودانه شد و همیشه از آن شراب می خورد و همیشه مُمیز است. از تقلید مردم رها شد. دیگر تقلید نمی کند. مقلّد ذهن است، من ذهنی است.

واقعاً در این دوران باید از دو تا چیز آگاه شویم، مُمیز بشویم. یکیش شک است که من ذهنی شک دارد، یقین ندارد، نمی فهمد و یکیش هم تقلید است. آیا این صحبت ها را که شما می شنوید واقعاً یقین پیدا می کنید، آیا اینها باعث خواهد شد که شما از افراد دیگر تقلید نکنید. چرا که شما منبع خلاق فکرهای خودتان هستید. چرا که خدا می خواهد از طریق شما تیر بیندازد، یعنی از طریق شما فکر کند. می گذارید فکر کند؟

برای این کار باید مرکزتان از جنس عدم باشد. هر موقع حس می کنید مرکزتان از جنس عدم است، خدا از طریق شما فکر می کند و عمل می کند، خرد زندگی می ریزد به آن فکرها و عملها. هر موقع جسم است، عکسش اتفاق می افتد. شراب لایزالی شادی بی سبب هم است، آرامش بی سبب هم است، بله. از چی مردم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۹

ز اعتقاد سُسْت پُر تقلیدشان

وز خیال دیده بی دیدشان

آنهایی که من ذهنی دارند که اکثریت مردم دارند، اینها اعتقاد سست دارند. هر کسی که در این لحظه جذب فکر وضعیت می شود و از خدا بی خبر است، این اعتقاد سست است، اعتقاد سست پر از تقلید است. و این اعتقادات را از تقلید به دست آورده، یقین ندارد. و خیالاتی هم که دارد از عینکهای من ذهنی گرفته، که عینکی است، دیده ای است، چشمی است که بصیرت ندارد. در حالی که ما بصیرت داریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندای فَاَعْتَبِرُوا بِشْنُوید اُولَوالْبَصَار

نه کودکیّت، سرِ آستین چه می خایید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن؟

هالا، ز جو بجَهِد آن طَرَف، چو بُرنایید



می‌گوید همه ما صاحب بصیرت هستیم، چشم عدم هستیم، پس باید یاد بگیریم. ولی یادگیری چه هست که در این جهان یک جویی است و ما به صورت هشیاری می‌آییم به این جهان. از این جا یک جوی هشیاری جسمی می‌گذرد در ذهن آدمهای پرتقلید. از این باید بجهیم یعنی وارد این جو نشویم. اگر شدیم زودی دربیاییم. تقلید نکنیم و بدانیم که مردم اعتقاد سست پرتقلید و خیالات بی‌بصیرت دارند که از من ذهنی گرفته‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۷۰

ای عَجَب چه فَن زَنَد اِدْرَاکِ شَان پیش جَزَر و مَدِّ بَحَر بی‌نشان

می‌گوید شگفتا ادراک اینها چه فنی خواهد زد وقتی جَزَر و مَدِّ بالا و پایین رفتن آب حوادث که از بحر بی‌نشان می‌آید، همین قضا، چه فنی من ذهنی دارد اجرا بکند، کدام فَن‌اش خواهد گرفت؟ یعنی باز هم دارد می‌گوید که ما به جز تسلیم و رضا چاره‌ای نداریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷

جُزْ که تسلیم و رضا کو چاره‌ای در کف شیر نری خون خواره‌ای

چاره ما غیر از اینکه از این نقطه تسلیم و رضا و پذیرش شروع کنیم در پیش شیر نر خونخواره، چه چاره‌ای داریم؟ هیچ چاره‌ای نداریم. ما نباید فَن بزنیم، فَن من ذهنی، که از مقاومت و قضاوت می‌آید. بله. دوباره یک مطلبی را راجع به ادعا و اینکه ما از امتحان قبول شدیم، بزنیم. یک تمثیل دیگری است.

در این چند بیت مولانا به ما یاد می‌دهد که ما ادعا نکنیم که از امتحان خدا قبول شدیم، یعنی این لحظه فرمهای آفل را از ذهن ما می‌گذرانند، به ما می‌گوید که به این فرمهای آفل توجه نکنید، به من توجه کنید و این آفل بودن و گذرا بودن را ببینید. تو از جنس گذرایی نیستی، و به من توجه کن که از جنس ثبات من هستی، و ما این کار را نکرده ادعا می‌کنیم. و ما بجای اینکه بگذاریم کُن فَن‌ان کار کند، خودمان با من ذهنی کار می‌کنیم. و یک چنین من ذهنی را که ادعای خیاطی می‌کند می‌گوید خَس است این.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴

چون کُنَد دَعْوِی خیاطی خَسِی اَفکَنَد در پیش او شَه اَطلسِی

می‌گوید اگر یک انسان پست و فرومایه‌ای که همین من ذهنی باشد، بگوید من خیاط هستم، شاه یک پارچه گران قیمتی را پیش او می‌اندازد. و شاه یعنی خدا این پارچه گران قیمت که حضور ماست، جلوی ما انداخته. می‌گوید اگر می‌توانی باز



کن. مگر نمی‌گویی که خیاط هستم. چون من ذهنی ادعا هم دارد. هر لحظه زندگی ما را امتحان می‌کند ما رفوزه می‌شویم ما می‌گوییم قبول شدیم. می‌گوید قبول شدی؟ حالا این فضا را باز کن. یک قبای گشاد برای من بدوز ببینم. برای خودت می‌دوزی. یعنی یک فضای بینهایت در درونت باز کن.

بله این (افسانه من ذهنی) خَس است که مرکزش همانیده است و می‌گوید می‌توانم، قضاوت دارد، بر اساس دانشی که از آن همانیدگی‌ها می‌گیرد، مقاومت دارد، مانع می‌بیند، مساله می‌بیند، دشمن می‌بیند، این خَس است و می‌گوید می‌دانم، بلد هستم، خیاطم، نمی‌گذارم خدا کار کند. چون مقاومت دارد.

مقاومت یعنی نمی‌گذاریم خدا کار کند. هر کسی مقاومتش در این لحظه صفر نباشد، خدا به او نمی‌تواند کمک کند. به محض اینکه مقاومت صفر شود، مرکز عدم می‌شود. این دو تا با هم هستند. مرکز مادی می‌شود مقاومت ایجاد می‌شود و قضاوت. مرکز عدم می‌شود، مقاومت و قضاوت صفر می‌شود. قضاوت، قضاوت خدا می‌شود، بعد آن موقع صبر و شکر می‌آید. این خَس یعنی من ذهنی می‌گوید می‌دانم و می‌توانم و خیاط هستم، می‌گوید بفرماید. بله

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۵

که بَر این را بَغَلَطاق فَرَاخ ز امتحان پیدا شَوَد او را دو شاخ

یعنی بیا مرکزت را عدم کن، می‌توانی؟ مرکزت را فقط من می‌توانم باز کنم. بغلطاق یعنی به اصطلاح یک لباس گشاد یا قبا، یعنی در اینجا لباس حضور. اگر اینطوری است بیا یک لباس حضور برای خودت بدوز، ببینم که فراخ باشد. بالا تنگ نباشد مثل این (افسانه من ذهنی) که مانع ببیند، مساله ببیند، دشمن ببیند. بیا یک چیزی بدوز که گشاد باشد، بینهایت باشد و ما یک دفعه از این امتحان دو تا شاخ درمی‌آوریم، تعجب می‌کنیم. ما می‌گوییم ببخشید نمی‌دانستم که می‌خواهید شما امتحان بکنید، ما همین طوری گفتیم. نه، این به درد زندگی نمی‌خورد، خدا نمی‌خورد، به درد خودت هم نمی‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۶

گَر نبودی امتحان هر بدی هر مُخَنَّت در وَغا رُستم بدی

می‌گوید اگر امتحان بدی‌ها نبود، یعنی ما مرکز همانیده‌مان را در بیرون منعکس می‌کنیم و باید رستم باشیم که اطرافش فضا باز کنیم. ما باید رستم باشیم که بگوییم نمی‌دانم و خدا می‌داند. و واقعاً فضا را باز کنیم و او کار بکند. اگر این امتحان نبود، باید رستم باشد که عادت کرده به فرمهای فکری این لحظه توجه کند، بگوییم توجه نکند و نکند، و این کار درد



دارد، صبر می‌خواهد. بله، در این صورت هر ترسویی، هر مُخَنَّت، هر نامردی، هر ترسویی در وغا یعنی جنگ رستم بود. یعنی اگر جنگ رفتن نبود، هر کسی در مجلسش می‌نشست می‌گفت من جنگجو هستم، پهلوان هستم و الان هم اینطوری شده، بله.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۶

گر نبودی امتحان هر بدی هر مُخَنَّت در وغا رستم بدی

رستم کسی است که این همانیدگی‌ها را می‌بیند، مسئولیتش را قبول می‌کند، و انعکاسش را در بیرون قبول می‌کند، می‌گوید من کردم و اگر امتحانات فضاگشایی در اطراف این لحظه نبود، و هر کسی می‌گفت خیلی خوب من هم رستم هستم، من هم مرکز مادم است. خوب مرکز مادم است چرا در بیرون زندگیت اینطوری است؟ این مصیبت‌ها چه هست پس؟ بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۷

خود مُخَنَّت را زره پوشیده گیر چون ببیند زخم گردد چون اسیر

مولانا می‌گوید که ما واقعاً زره جنگی داریم. منتها از جنس همانیده هستیم. می‌گوید تو به کسی که مخنت و ترسو است بیا لباس رزم بپوشان، فایده ندارد این کار. به لباس نیست که. یعنی یک کسی که ترسو است، لباس جنگ هم بپوشد به محض اینکه زخم ببیند، می‌ترسد و اسیر می‌شود. یعنی نمی‌تواند ادامه بدهد. زخم یعنی یک دفعه یک همانیدگی زخم می‌خورد پولش کم می‌شود، باهاش همانیده است، یک دفعه می‌گوید آخ مُردَم. برمی‌گردد فرار می‌کند. آنهایی که من ذهنی دارند، یک لباس مصنوعی رزم می‌پوشند که بله من می‌توانم، اصلاً مهم نیست برای من، همانیدگی مهم نیست، همه را می‌ریزم، دردهایم را می‌بخشم، همه را می‌بخشم. تا بیايد یک زخمی به یک همانیدگی بخورد، فوراً رستمی یادش می‌رود.

حالا از این ابیات می‌خواهیم نتیجه بگیریم که آیا شما تاب فضاگشایی در مقابل یا در اطراف اتفاقات این لحظه خواهید داشت؟ اگر شما مثلاً یک تجسمی از خودتان دارید که شما آدم باایمانی هستید، فضاگشا هستید، یا فضای درونتان باز شده و اگر مولانا به شما بگوید که نشده، شما تاب تحمل و صبرش را دارید یا قهر می‌کنید؟ جنگ می‌کنید، ناله می‌کنید؟ همانیدگی‌ها را چي؟ بیندازید دردتان بیاید، دردتان را می‌خواهید تحمل کنید؟ چون آن کسی که جنگ می‌رود زخم



خنجر، شمشیر، تیر اینها درد دارد. با اولین زخم فرار می‌کنید؟ پس ما به اندازه کافی از مثنوی برای بیت اول خواندیم. گفتیم برای ابیات دیگر هم خواهیم خواند که این ابیات مشخص شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

هر لحظه بخوانیم که ای دوست

ای دوست، مرا چه می‌فریبی؟

می‌گوید: بیت دوم غزل است: هر لحظه ای خدا تو به من می‌گویی تو دوست من هستی، مرا دوست می‌خوانی. ما می‌دانیم که خدا ما را گرمی داشته است، خدا ما را دوست خودش خوانده است، الان ابیاتی هم از خلیل می‌خوانم، که خلیل دوست خداست، یعنی انسان دوست خداست خلاصه، ولی دوست خداست به صورت عدم. ما نمی‌توانیم من ذهنی را نگه داریم بگوییم دوست خدا هستیم.

می‌گوید هر لحظه تو به من می‌گویی تو دوست من هستی، ای دوست، ای حقیقت، ای خدا پس چرا من دنبال دوست مصنوعی که با ذهنم ساختم یا خدای مصنوعی می‌روم؟ خوب همین بیت به ما بینش می‌دهد که نروم. اگر خدا در این لحظه به ما می‌گوید تو دوست من هستی، پس ما چرا ثابت نمی‌کنیم که دوست او هستیم؟ برای ثابت کردن باید همه همانندگی‌ها را بدهیم بروم، یا در این لحظه به دوست توجه کنیم، نه چیزی که با ذهنمان به جای دوست گذاشتیم و یک چیزی ذهنی درست کردیم به عنوان دوست یا خدا در ذهنمان.

و می‌بینید که چه می‌فریبی معنی‌اش این است که ما داریم اقرار می‌کنیم و اعتراف می‌کنیم که کاری از ما ساخته نیست. ما به عنوان حضور ناظر تماشا می‌کنیم، تو بیا نگذار ما خودمان خودمان را فریب دهیم، چون من اگر هشپاری ناظر باشم و مقاومت نکنم و تسلیم باشم و عدم باشم، خودم دیگر خودم را فریب نخواهم داد. درست است؟

خلاصه هر لحظه او می‌گوید: ای دوست من؛ توجه کنید به کلمه هر لحظه؛ یعنی این لحظه خدا به ما می‌گوید که ای دوست من، ما می‌گوییم ای دشمن من، عملاً در مرکزمان با ایجاد مرکز بد. چرا این کار را می‌کنیم؟ آیا چاره‌ای داریم؟ بله. چاره‌اش همین تن دادن به قضا و فضاگشایی و آوردن زندگی به مرکزمان، که مرکزمان را پاک کنیم، که ما یک چیز دیگری را به جای خدا نگیریم که دوست او باشیم، ولی دوست آن چیز ذهنی بودن، آن دغل معادل دشمن خدا بودن است. اگر کسی دوست خدا باشد باید بگوید من نمی‌دانم. قضاوت نداشته باشد، مقاومت نداشته باشد، همین را اینجا (افسانه من ذهنی) می‌توانیم ببینیم. به چنین شخصی خدا می‌گوید تو دوست من هستی.

ما باید مرکز را خالی کنیم یا مرکز را پر کنیم؟ اگر مرکز را پر کنیم، خودمان را فریب داده‌ایم و می‌گوییم من چرا می‌روم پس دنبال یک خدای تقلبی، دوست تقلبی، من باید دنبال این دوست بروم. وقتی خدا می‌گوید دوست من، باید مرکز را



خالی کنم بگویم باشد با هم دوست هستیم، و وظیفه‌ام را به عنوان دوست به جا بیاورم و از جنس او شوم. پس خدا می‌گوید ای دوست من، یعنی من باید از جنس او شوم، یعنی وفا به الست بکنم. و ذات من همین طور که در پایین می‌گوید این را می‌داند. در بیت پایین می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

ای بسته کمر به پیش تو جان

ما را به قبا چه می‌فریبی؟

یعنی جان من که از جنس عدم است، از جنس هشیاری است، ترا می‌شناسد، خودش را هم می‌شناسد و کمر بسته در خدمت شماست، و من چرا قبا پوشیده‌ام، قباي من ذهنی را پوشیده‌ام؟ بلی اجازه دهید چند بیت راجع به این بیت بخوانیم. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

چون جان تو می‌ستانی، چون شکر است مُردن

با تو ز جان شیرین، شیرین تر است مُردن

اگر شما پای خدا را بیاورید به مرکزت و کن فکان کار کند، این جانهای ذهنی را می‌ستانند. وقتی جان ذهنی مرا می‌ستانند و جان خودت را به من می‌دهی، یعنی مرکز مرا عدم می‌کنی، عدم تر می‌کنی، مردن به من ذهنی مثل شکر شیرین است. با تو وقتی من حضور ناظر هستم و تماشاگر هستم، با تو هستم، گذاشتم تو داری کار می‌کنی و من دخالت نمی‌کنم، می‌گویم نمی‌دانم، قضاوت نمی‌کنم و نمی‌پریم وسط، توجهم را نمی‌دهم به فرم این لحظه، پس توجهم می‌رود به فضای دربرگیرنده فرم این لحظه. این از همین جان من ذهنی که به نظرم خیلی شیرین است، مردن شیرین تر است. یعنی من مردن به من ذهنی را شیرین تر از جان شیرین من ذهنی می‌دانم.

پس معلوم می‌شود ما تا حالا فریب من ذهنی را خورده‌ایم و ترسیده‌ایم و می‌ترسیم این جانی که ذهنی است و دید جانی که از دید هم هویت شدگیها می‌گیرم من، به نظر من می‌آید که این جور زندگی که دارم می‌کنم من مرکز از جنس چیزهاست، این خیلی زندگی خوبی است خیلی شیرین است، باورپرستی، دردپرستی، فرم پرستی، توجه به فرمهای ذهنی این لحظه، عدم توجه به فضای عدم، اینها خیلی شیرین است، به به به، ولی وقتی فضا را باز کردم و مُردَم به اینها و با خدا بودم، و این چندتا چیز اصیل شدند، خواهم دید که مردن چقدر شیرین است مردن نسبت به من ذهنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

بردار این طبق را زیرا خلیل حق را باغست و آب حیوان، گر آذرست مُردن

این طبق هم هویت شدگیها و دنیا را بردار می گوید، شما هم بگویید مرکز هم هویت شدگی را از من بگیر، برای اینکه دوست خدا، خلیل حق، یا ابراهیم خلیل چی می دیده؟ وقتی وارد آتش درد هشیارانه شد، که الآن می گفتیم رستم است، هر کسی که هشیارانه صبر بکند به جدا شدن از همانیدگیها، گرچه که به نظر ذهن آذر است، آتش است اما کی دوست خداست؟ کسی که وارد آتش بشود و ببیند که توی این آتش یا درد هشیارانه و صبر، باغ و آب حیات هست.

پس دوست خدا کسی است که؛ حالا بعضی ها می گویند چرا می گویی با درد هشیارانه؟ برای اینکه ما عادت کردیم بچسبیم به چیزی که این لحظه فکر ما به ما نشان می دهد، و دلیلش این است که فکر بعد از فکر می آید. شما نگاه کنید که برای بعضی ها فکرهای اتوماتیک و اجباری یکی پس از دیگری می آید، امان نمی دهد.

حتی این هم، این است که ما به یواش یواش گذشتن چیزهای آفل از ذهنمان بسنده نکردیم، و از حرص و از طلب زندگی از فکرها یعنی همان کلاغها، فرض کن یکی به آسمان نگاه کند، یواش یواش الآن یک سری کلاغ رد می شود، یک کلاغ رد می شود، دو کلاغ رد می شود سه کلاغ می شود بعد این کلاغها تند تند پشت سر هم، چرا؟ می گوییم این کلاغ نشد کلاغ بعدی کلاغ بعدی کلاغ بعدی به من زندگی بدهد در نتیجه فکر بعد از فکر ما زیر سلطه فکرها درآمدیم. کسی که زیر سلطه فکرهای پی در پی ذهنش هست، که آنها چیزهای بیرون را نمایش می دهند، این دوست خدا نیست که، دوست چیزهای بیرونی است.

پس الآن ما می فهمیم که ما چرا او به ما می گوید ای دوست من، و ما دوست او نیستیم. برای اینکه از این در آتش نمی رویم. می گوید دو تا در هست برای هر کسی در این لحظه، یکی آتشین است، واقعاً مهم است این چند بیت الآن برایتان خواهم خواند، که مربوط به همین خلیل است، خلیل یک معنیش یعنی دوست خدا، البته ابراهیم خلیل هم کارهایی کرده که بطور تمثیلی، ما هم باید همین کار را بکنیم. ابراهیم خلیل رفته سوی آتش، نرفته سوی آب، یعنی آتش جدا شدن از همانیدگیها، یک دفعه آتش گلستان شد، آب شد.

یکی هم از در آب وارد می شود آن که ذهن نشان می دهد آب است خوب است، وارد می شود، همانیدگیها که فکر بعد از فکر به ما نشان می دهد از آتش و درد سر در می آورد. این تند تند فکر کردن نتیجه اش چیست؟ غفلت و ناآگاهی از زندگی در این لحظه، و هر کسی تندتر فکر می کند گیج تر است پر دردتر است، زاینده درد است برای خودش و برای دیگران و هشیاریش پایین است.



هر چه تندتر ما فکر می کنیم فکرهای هم هویت شده، گیج تر و دردمان بیشتر، مگر نمی بینید؟ هر چه یواش تر فکر می کنیم، اگر کسی می توانست بگوید الآن یک فکر یک خرده سکوت، آگاه از این لحظه و زندگی و خدا، برای اینکه یک کلاغ است، یک پرواز است، یک پرنده پرواز کرد، مثل اینکه آسمان نگاه می کنیم یک کلاغ رد شد، حالا تا پنج دقیقه هیچ کلاغی رد نمی شود، پس چی می بینیم؟ خلا، آسمان، خدا، اصل خودمان، خرد، هی کلاغ پشت سر هم رد می شود کلاغ کلاغ هیچ، آسمان چی؟ من حواسم به کلاغهاست بابا آسمان کجا بود؟ پس گیج تر درد بیشتر. اما این فکرها راجع به همین طبق دنیاست که می دانیم در آن زندگی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

بردار این طبق را زیرا خلیل حق را باغست و آب حیوان، گر آذرست مُردن

پس مردن نسبت به اینها و جدا شدن از اینها شبیه آتش است، درد هشیارانه است. بله، این چند تا آیه هم خیلی جالب است، بارها خواندیم ولی یک بار دیگر بخوانیم. می گوید:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

﴿فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ﴾

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فروشوندگان را دوست ندارم.» چون شب او را فرو گرفت یعنی چه کسی را؟ خلیل را، یعنی وقتی وارد ذهن شد همانیده شد با ذهن، ستاره ای دید، این ستاره همین ستاره من ذهنی بود، گفت این است پروردگار من، مثل همه ما که می آییم به این جهان یک من ذهنی درست می کنیم می پرستیم چون می شود مرکزمان، می گوئیم این خدای من است. برای همین است که خدا به ما می گوید در این لحظه، ای دوست من، ما فریب یک ستاره را می خوریم که می درخشد می گوئیم آره خدا همین هاست دیگر همین است.

چون فرو شد یعنی آفل بود، شما درست مثل اینکه به آسمان نگاه می کنید یک کلاغ رد شد، می گوئید این کلاغ چی بود من این کلاغ را باید پرستم؟ واقعاً به آسمان نگاه کردم این کلاغ گذرا را ببینم یا آسمان را ببینم؟ و آسمان را می بینم، که این کلاغ هم جنسش را به من نشان می دهد، وگرنه آسمان را نبینم من از جنس کلاغ می شوم، کلاغ همین فرمهای ذهنی است. پس چون فرو شد یعنی افول کرد گذرا بود، همین چیزهای آفلین بود گفت: من فروشوندگان را دوست ندارم.



شما هم می توانید بگویید هر کسی بگوید که من هر چیزی که فرو می شود یعنی آفل است و غروب می کند می آید بالا و می رود، مثل آن کلاغی که رد می شود، من دوست ندارم، من همان فضایی که کلاغها یا فکرها در آن پرواز می کنند، دوست دارم، این آدم می شود دوست خدا، برای اینکه از جنس خدا می شود، و این همین وفا به الست است دیگر، شما باید بله بگویید، در داستان خواندیم که بقیه اش را هم برایتان خواهم خواند، گفت که اینجا دنیا به اصطلاح راهرو قاضی قضاست یعنی خداست، اینجا آوردند شما را بگویی بله، در بودن، در فکر و در عمل یعنی از جنس زندگی بشوی.

یک موقعی ما از جنس خدا بودیم، از ما پرسید شما من را می شناسی از جنس من هستی؟ گفتیم: بله. والآن می گوید آن موقع هست در ذهن، یک مدتی بلد نبودیم، وقتی جسم بودیم وقتی نبات بودیم، وقتی جماد بودیم وقتی نبات بودیم وقتی حیوان بودیم بلد نبودیم بگوییم بله هشیارانه، الآن که در ذهن هستیم، و ذهن هم یک چیز موقت است، من ذهنی باید بگوییم بله، تا زمانی که بله نگفتیم توی این راهرو باید بایستیم. همین که بله بگوییم می گوید بفرماید.

قاضی قضا هم یعنی خدا و این هم معادل این است که شما بگویید این فکری که از سر من می گذرد اینها آفلند یا مربوط به چیزهای آفلند، من اینها را دوست ندارم، در فضایی که اینها می پرند من دوست دارم. پس دوست خدا کسی است که آفلین را دوست ندارد. درست است؟ بفرماید همین.

قرآن کریم، سوره نسا(۴)، آیه ۱۲۵

«...وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا»

«...و خدا ابراهیم را به دوستی خود برگزید.»

یعنی چی؟ یعنی خدا انسان را به دوستی خودش برگزیده، یعنی شما هم دوست خدا هستید هر کسی که در روی زمین به عنوان انسان هست دوست خداست، به شرطی که من ذهنی نداشته باشد دنبال کلاغ نباشد. بله یک آیه دیگری که مربوط به این موضوع هست می گوید:

قرآن کریم، سوره انبیا(۲۱)، آیه ۶۸

« قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ »

« گفتند: اگر می خواهید کاری بکنید، بسوزانیدش و خدایان خود را نصرت دهید »

یعنی بیایید عدم را و جنسیت خدا را بسوزانند، تا این خدایان من ذهنی که این فکرها نشان می دهند اینها پیروز بشوند. همچون چیزی امکان ندارد. یعنی ما نه تنها دوست خدا نمی شویم، می گوییم هر چی هم خدایی است می سوزانیم، تا این بت های ما که از آفلین درست شده و هر لحظه به صورت فکر می پرد در سر ما، این ها پیروز شوند. به عبارتی البته



ما خشک کردیم چشمه را و آثار و عواقبش هم الان می بینیم، که وقتی خرد زندگی جاری نمی شود چه بلایی سر ما می آید. و بالاخره

قرآن کریم، سوره انبیا (۲۱)، آیه ۶۹

«قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ»

«گفتیم: ای آتش بر ابراهیم خنک و سلامت باش.»

پس بنابراین ما که دوست خدا هستیم اگر وارد این آتش بشویم، آتش درد هشیارانه، و شما می دانید که با هر چیزی که هم هویت شدیم واقعاً جدایی از آن درد خواهد داشت. به محض اینکه حاضر شویم فضا را باز کنیم و دردش را تحمل کنیم یکدفعه می بینیم که شادی آمد، شادی آمد، امنیت آمد، حالم خوب شد. هر چیزی که شما را اذیت می کند در مرکز شماست، شما تصمیم بگیرید منتها تصمیم باید قاطع و عملی بگیرید که بگذارید کنار، همان لحظه حالتان خوب می شود برای اینکه از مرکزتان می رود بیرون. مگر اینکه منافق بشوید و بگویید گذاشتم بیرون و تقلب کنید و نگذارید.

واقعاً و این معادل بله گفتن به این لحظه است، ما بله می گوییم ولی با من ذهنی می گوییم، شما باید با فضا گشایی بله بگویید، یک بله محکم به اتفاق این لحظه معنیش گشودن فضا اطراف آن است، نه اینکه ببندیم منقبض بشویم، اعتراض کنیم و بگوییم: بله بله، بله فایده ندارد، بله یعنی فضا گشایی، عدم شدن. هرکسی بله می گوید به آلت یعنی یک چیزی از مرکزش بر می دارد و به جای آن عدم را می گذارد این بله، وگرنه آن چیز را آنجا نگه داری و به زبان بگویی بله، گفت این کلمات روی باد سوار است. به عبارت دیگر با فشار زبان و دهان ما کلمات را می سازیم. کلمات که ارزش ندارند که، مرکز ارزش دارد، با کلمات و حرف همه چیز را می شود گفت. بله

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۱۴

بُت شکن بودَه ست اصلِ اصلِ ما

چون خلیل حق و جمله انبیا

اصل اصل ما یعنی اصل ما به عنوان هشیاری، اگر شما به آن آگاه شوید، اگر شما ببینید که فضای در برگیرنده این فکرها هستید نه این فکرها، خواهید دید که خاصیت بت پرستی را از شما می گیرد، و این بت را می شکند. یعنی ما شناسایی می کنیم که موضوع این فکری که من را اسیر کرده و در مرکز من هست، این بت من هست و من باید این را بشکنم. و کسی دوست خداست که این بت ها را بشکند، بت های ذهنی را. می گوید همه پیغمبران و از جمله خلیل حق، خلیل حق یکی ابراهیم است، یکی هم هر کسی که دوست خداست، خلیل یعنی دوست دیگر.



همه پیغمبران و هر کسی که الان در این جهان دوست خداست، شبیه اصلِ اصلِ ماست، که ما به آن آگاه بشویم فوراً بت ذهنی را می بیند و می داند این از جنس آفلین است و می شکند. درد دارد؟ بله، چون تا حالا پرستیدیم. سبک زندگیمان عوض می شود. چه کسی نمی گذارد؟ امروز گفت مردم. گفت شما این شراب را می خورید شراب لایزالی را، و از دیده بی دیدشان و از خیالاتشان از توهماتشان از زهرهایشان می رهید.

بله داریم راجع به چی صحبت می کنیم راجع به آن بیتی که گفت خدا این لحظه به ما می گوید دوست من، ما اصلاً حالیمن نیست ما دنبال دوست ذهنی می رویم، از خدا در ذهن مان یک چیزی می سازیم که این خداست و این دوست من است، و می گوید تو این کار را می کنی، نکن. و این معنیش این است که ما قضاوتمان و دانشمان را به صفر رساندیم. شما وقتی به خدا بگویید این کار را نکن، یا این کار را بکن، به هر حال نه اینکه دستور بدهید، می گوید من صفر شدم دیگر، من می خواهم تو این کار را بکنی برای اینکه من نمی توانم، من اگر بکنم که می شوم من ذهنی، پس بهتر است من صفر شوم مقاومت من صفر، دانش من صفر، ولی من حدوداً می دانم چجوری باید باشد، خودم نمی توانم، ولی می دانم این وضعیت آنی نیست که تو می خواهی، و آن وضعیت هم با ذهنم نمی توانم تجسم کنم، پس من تسلیم می شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۱۵

گر در آیم ای رهی در بُتکده بُت سَجود آرد نه ما در مَعْبَدِه

رهی یعنی بنده یا راهرو، در اینجا کسی که این راه را می رود به هر حال، بتکده این جهان هست که ذهن ما بت درست کرده و ما را بت پرست کرده، من ذهنی بت پرست است. می گوید که عکس این است ما وارد این بتکده شده ایم که اینجا یک معبد است، یک عبادت گاه است در این صورت بت ها باید به ما سجده کنند، نه ما به آن ها. یعنی الان که ما یک فکری که این لحظه بلند می شود را می پرستیم، و لحظه بعد هم یک فکر دیگر را می پرستیم، این ها باید ما را بپرستند.

یعنی من هر موقع دلم خواست سکوت می کنم، سکون دارم، هر موقع دلم خواستم راجع به یک چیزی در این جهان فکر کنم فکر می کنم، ولی در آن هویتی ندارد. هیچ چیزی در این جهان حس وجود در آن نیست که من را به خودش جذب کند، چون من از آن جنس نیستم. یعنی ما به عنوان هشیاری در این بتکده در بیاییم، باید این طوری باشد تمام بت ها در این جهان باید به ما سجده کنند. بگویند می شود ما از لطف شما مرحمت شما و عشق شما و هشیاری شما و از دل شما برخوردار بشویم؟ بله در حالی که تا به حال ما به بت های سجده کردیم. بت های ذهنی.



بله اجازه بدهید این را هم بخوانم این چند بیت را بارها خواندم و خیلی خیلی مهم است. این چند بیت را ما تکرار کنیم خواهش می‌کنم یک جایی بنویسید، و تکرار کنید. و این ما را از تقلید و کاری که جمع می‌کند می‌رهاند. و جمع کاری می‌کند که گفتم دوتا در هست حالا، یکی در آتشین است یکی در آبی است، یعنی از دور که ما نگاه می‌کنیم چون الان من ذهنی دارند خیلی ها، وقتی با عینک ذهن نگاه می‌کنند، یک در آب و یا یک آبی دیده می‌شود، و یک آتشی یا یک در آتشی دیده می‌شود. خیلی خوب ذهن می‌کشد که وارد این آب بشو، و این آب همان در هم هویت شدگی‌هاست. آتش جدایی و انداختن هم هویت شدگی‌هاست، ولی دسته دسته مردم می‌روند سمت در آب، چرا که مردم من ذهنی دارند همه تقریباً، و همه از چیزهای این جهان زندگی می‌خواهند هویت می‌خواهند. و شما که این مطالب را از مولانا می‌خوانید باید راهتان را جدا کنید و تقلید نکنید از جمع.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳

جَوَقْ جَوَقْ وَصَفْ صَفْ از حرص و شتاب مُحْتَرَزْ آتش گریزان سوی آب

دسته دسته و صف صف از روی حرص من ذهنی و شتابی که فکر بعد از فکر تند تند، کلاغ پشت کلاغ، عدم آگاهی از آن فضا، دارند چکار می‌کنند؟ دارند به سوی آب می‌روند، در آب می‌روند. آب همان چیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد این همانیدگی‌ها که در مرکز ما هستند مهم هستند، این‌ها در آن زندگی هست، اگر ندارم پس من زندگی نمی‌توانم بکنم. توجه کنید که یکی از جنبه های مانع تراشی و مانع بینی و مساله تراشی و مساله بینی من ذهنی این است که می‌گوید: تا زمانی که مثلاً این را نداشته باشم زندگی من زندگی نمی‌شود.

و ما فراوان این چیزها را داریم. آدم های جوان می‌گویند من حالا ازدواج نکردم زندگییم نیست، خونه نخریدم نیست، مدرک نگرفتم نیست، به اینجا رسیدم نیست، این پست را نگرفتم نیست. و این‌ها مانع هایی است که افسانه من ذهنی درست می‌کند و در زندگی آنها هست، و کسانی هم که نمی‌گذارند ما به آن چیزها برسیم و آن‌ها هم مساله هستند مانع هستند، و مسایل وضعیت‌هایی هستند که پیش می‌آید و ما به آنها نمی‌رسیم. مساله هست. و دشمن هم کسانی هستند که نمی‌گذارند ما برسیم.

در این جهان کسانی هستند که نمی‌گذارند ما به چیزهایی که درونشان زندگی در آن هست برسیم، دشمنان ما هستند و مانع ما هستند و مسئله‌ساز ما هستند؛ مرکز ما است، مرکز ما این کارها را دارد می‌کند، من ذهنی می‌کند، این افسانه من ذهنی است. آن افسانه باعث می‌شود که:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳

جَوَقِ جَوَقِ وَصَفِ صَفِ از حرص و شتاب مُحْتَرَزِ آتشِ گریزانِ سوی آب

بله، خیلی خوب:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴

لاجرم، ز آتش برآوردند سر اعتبارِ الاعتبارِ ای بی‌خبر

آنهایی که وارد درِ آب شدند، به سوی هم هویت شدگیها که رفتند، از درد؛ هر هم هویت شدگی درد خواهد داشت؛ بنابراین از درد سر درآوردند. ای بی‌خبر، ای من ذهنی که خبر از این چیزها نداری، توی افسانه گیر کردی، یاد بگیر، یاد بگیر، عبرت بگیر:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندای فاعْتَبِرُوا بَشْنُوید اُولُوا لِبَصَارِ نه کودکیّت، سرِ آستین چه می‌خاید؟

ای صاحبان بصیرت و هر انسانی اگر این لحظه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کند، می‌تواند مرکزش را عدم کند و صاحب بصیرت بشود و کودک نیستید و کار بیهوده نکنید. کار بیهوده این است که کسی نداند که اگر یک چیز بیرونی را مرکزش می‌گذارد این درد خواهد داشت، این قانون الهی است. ما حق نداریم فکر یک چیز بیرونی را مرکزمان بگذاریم، از پشت آن جهان، خدا و خودمان را ببینیم. و اگر این کار را بکنیم این درد خواهد داشت. این واضح نیست؟ از این ساده‌تر؟ و اگر شما در یک سنی شروع کردید به انداختن همانیدگی‌ها، نباید چیز جدید در مرکزتان بگذارید دیگر. اعتبار الاعتبار همین است دیگر، ای بی‌خبر. شما یک نگاهی به خودتان بکنید بگویید من خبردار هستم از موضوع یا بی‌خبر هستم؟ من همینطوری راه می‌روم هر چی که دلم می‌خواهد به مرکز می‌گذارم؟ یا نه، وقتی حواسم می‌رود به یک چیزی، می‌بینم توجهم جذب شد، یک دفعه هوشیار می‌شوم، خبردار می‌شوم که مبادا این را من بگذارم مرکز، این چیز خوبی ارزیابی شده است به وسیله من ذهنی من؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵

بانگ می‌زد آتشِ ای گیجانِ گول من نیم آتش، منم چشمه قبول



می‌گوید این درد هوشیارانه، صبر، شکر، واهمانش، فهمیدن اینکه هر لحظه مرکزمان در بیرون منعکس می‌شود و اگر چیز بدی اتفاق افتاده است انعکاس مرکز من بوده، من باید حس مسئولیت بکنم و قبول بکنم که من کردم. اینها درد دارد دیگر، درد هوشیارانه. کی می‌خواهد قبول کند که وضعیت خراب من، انعکاس مرکز خودم است؟ آن آدم رستم است، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل دوست این غصه‌های دم به دم

این بود معنی قد جفاً القلم

نتیجه عمل تو است این غصه‌های دم به دم. یک عمل هم این است که ما در این لحظه به فرم این لحظه توجه می‌کنیم، بی‌خبر هر چیزی که در ذهن مان بلند می‌شود و به نظر قشنگ می‌آید می‌گذاریم مرکزمان، و آتش بانگ می‌زند ای گیجان گول، ای نادانان، ای کسانی که گیج هستید هوشیاریتان پایین است، هوشیاریتان از جنس هوشیاری جسمی است، من آتش نیستم. خلیل، دوست خدا به سوی آتش رفت، به سوی آب نرفت، من چشمه قبول خدایی هستم.

شما می‌خواهید دوست خدا بشوید، خدا می‌گوید دوست من می‌خواهی بشوی از اینجا رد شو، وارد آتش شو، وارد در آتشی بشو، درد هوشیارانه بشو، مسئولیت قبول کن، گردن دیگران نینداز، دیگران را ملامت نکن، به گذشته نرو، گذشته را ملامت نکن، من را در این لحظه ببین، من پشت هستم. اینها را همه می‌گوید. می‌گوید، هر لحظه خدا می‌گوید دوست من، دوست من این چیزها را هم تویش دارد. شما باید ثابت کنید که دوست خدا هستید، نمی‌شود من ذهنی داشته باشید بگویید من دوست خدا هستم.

اگر هر کدام از ما گیج گول هستیم، هوشیاری مان بسیار پایین است و کارهای احمقانه می‌کنیم، باید بدانیم که فکر بعد از فکر بعد از فکر بعد از فکر، تند تند در ذهن ما می‌پرد و ما جذب آنها هستیم، چرا؟ برای اینکه ما از موضوع این فکرها که مربوط به آن توی دایره است، زندگی می‌خواهیم. مردم از پولشان، از بچه‌شان، از همسرشان، از موهایشان، از خوشگلی‌شان، از قدشان، از دشمن‌شان، از دوستشان، مخصوصاً از باورهایشان، از دردهایشان زندگی می‌خواهند، هویت می‌خواهند. می‌گوییم رنجش را ببخشید مال پنجاه سال پیش است می‌گوید نمی‌بخشم، خوب نمی‌بخشی این سبب تند تند فکر کردن می‌شود، تند تند فکر کردن شما را گیج می‌کند هوشیاریت را می‌آورد پایین.

شما کارهای مخرب انجام می‌دهی زندگی خودت و دیگران را خراب می‌کنی، بعد آن موقع گردن دیگران می‌اندازی. درست است که در گذشته به ما ظلم شده است، پدر و مادرمان ممکن است ما را درست بزرگ نکردند، در خانواده اشرافی به دنیا نیامدیم، نمی‌دانم همه چیز مَهْیا نبوده است. ولی الان چی؟ این لحظه چی؟ این لحظه که شما قدرت انتخاب دارید، این لحظه خدا به شما می‌گوید ای دوست من، یعنی من پشت هستم، عدم شو، دنبال فکر نرو. اتفاقاً یکی از آن موانع و مسائل



همین گذشته است. رها نمی‌کند این منِ ذهنی؛ چرا پدرم پنجاه سال پیش به من دوچرخه نخریده، پول داشته، من الان نمی‌روم بهش سر بزنم، دوچرخه نخریده است، تو انسان پخته و بالغ هستی، دوست خدا هستی. دوست خدا در ضمن یعنی از جنس عدم، پس دوست همه مردم است. شما اگر تبعیض قایل بشوی، دشمن داشته باشی، پس دوست خدا نیستی. این کار سخت است و گیجِ گول این را تشخیص نمی‌دهد. هر چه ما حواس مان پشت سر هم توی آن کلاغ‌ها است ما گیج‌تر و گول‌تر، در حالی که آتش دارد فریاد می‌زند بابا من چشمه قبول خدا هستم بیا توی من، آتش نیستم. بله، خودش توضیح می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر در من آی و هیچ مگریز از شرّ

بی‌نظر، کسی که با نظر نمی‌بیند، همه‌اش مشغول فکرهاش است، هی با رنگ‌های مختلف می‌بیند: کبود، قرمز. گفتیم در حالی که منِ ذهنی می‌خواهد هر لحظه به وسیله فکری که بلند می‌شود این عینک خودش را به چشم ما بزند، ما باید با نور بی‌رنگ ببینیم، این کار با تسلیم و عدم کردن مرکز ما، امکان دارد. درست مثل اینکه منِ ذهنی هر لحظه عینک هوشیاری جسمی را می‌خواهد بگذارد، شما به عنوان زندگی، که گفتیم همیشه با شما است، و خود شما است، فضا را باید باز کنید.

توجه کنید این تمثیل یادتان باشد که شما وقتی به آسمان نگاه می‌کنید، گفتیم کلاغ‌ها را می‌بینید، کلاغ‌ها را چشم‌تان می‌بیند، چشم حسی‌تان، ولی این فضای خالی را چی می‌بیند؟ فضای خالی را، فضای خالی درون شما می‌بیند. پس این فضای خالی و عدم همیشه با شما است و خود شما است. اینکه که می‌گوید، آیه قرآن هم می‌گوید: من از رگ گردن به شما نزدیکترم، همین است دیگر، یعنی من خود شما هستم. آن چیزی که منِ ذهنی نشان می‌دهد آن درست نیست، آن بر حسب جدایی نشان می‌دهد. پس بنابراین چشم‌بندی کرده‌اند.

چشم‌بندی کرده‌اند یعنی یک عینک‌های هم هویت شدگی جلوی چشم‌تان گرفتند همیشه و شما با نظر، یعنی توجه زنده، و عدم، نور بی‌رنگ نمی‌بینی. اگر با آن می‌دید متوجه می‌شدی که می‌توانی بیایی این درد هوشیارانه را بکشی. در من آی و هیچ مگریز از شرّ؛ از شرّ یعنی آتش. از آتش نگریز بیا توی آتش. این‌ها را می‌خوانیم برای اینکه گفت خلیل رفت سوی آتش. پس شما می‌خواهید دوست خدا بشوید باید بگویید که من هر دردی که لازم است مرکز را خالی کنم، می‌کشم، ثابت کردن اینکه دوست خدا هستید. نه، منِ ذهنی را می‌پرستید، باور پرستید، درد پرستید، در این صورت این می‌شود نفاق. بله،



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست جز که سحر و خدعه نمرود نیست

حالا، رو به ما می‌گوید، همینطور که خلیل رفت توی آتش، پس واقعا این دوتا در، همیشه و در این لحظه، برای هر کسی موجود است و ما قدرت انتخاب داریم، ما اراده آزاد داریم، ما با اراده آزادمان می‌توانیم انتخاب کنیم در این لحظه وارد در آتشی بشویم و ما هم می‌دانیم که آن در آتشی را، آتشی، عینک من ذهنی نشان می‌دهد. و الان ای خلیل، یعنی به ما می‌گوید، ای دوست خدا، مثل آن خلیل بیا برو توی آتش، ببین که اینجا شرار و دود نیست، فقط ذهنت اینطوری می‌بیند و این سحر و چشم‌بندی، خدعه و حيله من ذهنی است، نمرود است. پس فهمیدیم دوست خدا کی هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای آتش آب دوست و تو پروانه‌ای

تو که دوست خدا هستی، یعنی هر انسانی، مانند آن ابراهیم خلیل باید خردمند باشی. و خردمند کسی است که در این لحظه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کند و فقط اتفاق را نبیند، فضا را هم ببیند در نتیجه فرزانه‌گی او فضا را بگیرد، از خرد زندگی استفاده کند و بفهمد که آب ما آتش است، نه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. و ما پروانه هستیم باید برویم توی آتش بسوزیم، یعنی من ذهنی‌مان بسوزد.

بله، خیلی خوب، اجازه بدهید این چند بیت هم بخوانم از دفتر پنجم. و یکی از نشانه‌های دوست خدا بودن همین فضا گشایی و از جنس فراوانی و کوثر بودن است. هر کسی که مرکز انباشتگی دارد از کوثر و فراوانی خدا بی‌خبر است، هر کسی که بر حسب همانیدگی‌ها فکر می‌کند این آدم خرد ندارد و از فراوانی خدا بی‌خبر است. خدا فراوانی اندیش، فراوانی دوست، بی‌نهایت است. ما هم بی‌نهایت و در اصل فراوانی اندیش و فراوانی دوست هستیم. یعنی در عمل ما هر چیز خوب را به هر کسی روا می‌داریم، سلامتی، خوشبختی، خانواده خوب، بچه‌های خوب، همه زندگی خوب را به همه روا می‌داریم. اصلا روا می‌داریم هم درست نیست، یعنی ذاتاً ما، در فضای فراوانی ما همه چیز خوب برای همه کس خوب است ما هیچ قلق‌ک‌مان نمی‌آید و این اسمش کوثر است. و مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب دشمنش می‌دار هم‌چون مرگ و تب



و شما الان خودتان را می‌توانید امتحان کنید، اگر فراوانی هستید، فراوانی اندیش هستید، یعنی اندیشه‌تان که می‌آید بیرون فراوانی دارد توی آن و عکسش تنگ نظری و عدم روا داشت و بدبینی و بدگویی و بد خواستن و لعنت فرستادن به دیگران است. اصلاً از این غلط‌تر ما چیزی نداریم. این ضد خدا بودن و دشمن خدا بودن است که آدم نفرین کند به دیگران ما اصلاً حق همچنین چیزی نداریم فقط باید یک من ذهنی باشد که بدی برای دیگران بخواهد. به هر حال اگر دوست خدا باشید شما باید از کوثر بهره برده باشید. اما می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب دشمنش می‌دارم چون مرگ و تب

اگر دیدی یک کسی از فراوانی خدا اثری توی او نیست و مرکز انباشته دارد، پر از درد است، پر از همانیدگی است، می‌گوید بدان که این دشمن تو است و دشمن خدا هم هست. ولو اینکه بگوید من دوست خدا هستم. و ازش فرار کن، فکر کن این مرگ و تب است. اینها را من نمی‌گویم، مولانا می‌گوید. بله، این: (افسانه من ذهنی) هر که را دیدی ز کوثر خشک لب؛ این آدم از کوثر خشک لب است، برای اینکه بر حسب همانیدگی‌های آفل می‌بیند و آنها محدود هستند. این آدم محدود اندیش، تنگ نظر و کسی است که روا داشت ندارد باید ازش فرار کنی، مرگ و تب است. ممکن است تنگ نظریش به تو هم سرایت کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸

گر چه بابای تو است و مام تو کو حقیقت هست خون آشام تو

اگر این آدم پدر تو باشد، مادر تو هم باشد در حقیقت دشمن خون آشام تو است و من ذهنی ما هم همینطور است. من ذهنی ما هم دشمن ما است و خون آشام ما است. بله، و چنین موجودی دوست خدا نیست. پس الان می‌فهمیم که چرا خدا به ما می‌گوید دوست من، و ما نمی‌فهمیم یعنی چی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹

از خلیل حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اول از پدر

می‌گوید این سنت و روش و این سیرتها را تو بیا از دوست خدا یا ابراهیم خلیل بیاموز، که می‌دانید، او از پدرش بیزار شد.

*** پایان قسمت سوم ***



بیت سوم غزل را برایتان می‌خوانم و قرار شد که بیت به بیت جلو برویم و کشف کنیم که موقعی که هوشیاری از جهان برمی‌گردد و می‌خواهد دوباره به بی‌نهایت خدا زنده بشود چگونه اشتباه می‌بیند، و شاید این ابیات که هر کدام یک محل لغزش را نشان می‌دهد و اشتباه را نشان می‌دهد، ما را آگاه کند و اگر درست بفهمیم آن اشتباه را در حالیکه من ذهنی داریم نکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

عمری تو و عمر را وفا نیست

بازم به وفا چه می‌فریبی؟

مولانا می‌گوید که عمر من و زندگی من تو هستی، یعنی خداست و اگر این را کاملاً متوجه بشوم و به تو تبدیل بشوم، مرکز را عدم کنم، مرکز من بی‌نهایت بشود، فضا در درون من باز بشود، و بیایم به این لحظه، به این لحظه ابدی آگاه بشوم و آگاه بمانم، من ذهنی دیگر نسازم، عمر من جاودانه است، یعنی نخواهم مرد. اما من متوجه این موضوع نیستم. می‌گوید تو عمر منی، ولی عمر این من ذهنی، این تن و هر چیز که با حس‌هایم و ذهنم می‌توانم ببینم اینها وفا ندارند. و این نشان می‌دهد که من به عنوان زندگی به تو وفا نکرده‌ام، و وفادار به من ذهنی هستم که عمرش محدود است.

به عبارت دیگر ما چون با چیزهای آفل هم‌هویت شده هستیم عمر آنها را عمر خودمان می‌دانیم. وقتی عمر هم‌هویت‌شدگی‌ها دراز می‌شود فکر می‌کنیم عمر ما دارد دراز می‌شود. به عبارت دیگر عمر من ذهنی را که براساس همانیدگی‌هاست، با عمر خودمان، طول زندگی خودمان که جاودانه است اشتباه گرفته‌ایم. گرچه که به زبان می‌دانیم ما، یا به ذهن می‌دانیم ما خدا هستیم و خدا جاودانه است، ولی در عمل چون به او زنده نمی‌شویم، با کلمه و مفهوم وفا که ذهن تعریف می‌کند فریفته می‌شویم و امتحان را به اصطلاح نمی‌گذرانیم، از امتحان رفوزه می‌شویم.

امتحان این است: این لحظه تو عملاً به‌طور زنده حس عمر جاودانگی می‌کنی یا عمر این تن مثلاً که با آن هم‌هویتیم عمر ماست؟ خوب، این سوال را هر کسی باید از خودش بکند، که من چه چیزی را عمر خودم می‌دانم؟ تازه دانستن ذهنی مهم نیست. این لحظه آیا من عملاً از جنس بودن هستم که جاودانگی خدا را حس کنم؟ پس بنابراین مردم می‌آیند چیزهای خیلی پایدار را در مرکزشان می‌گذارند. مثلاً زمین می‌خرند، ساختمان می‌خرند که اینها پایدار هستند، اینها که از بین نمی‌روند. زمین مثلاً از بین نمی‌رود و با حس مالکیت آن را می‌گذارند در مرکزشان، می‌گویند خوب این زمین را دارم، زمین ثابت است پس من هم ثابتم، مردنی نیستم، ولی این که درست نیست. ما می‌دانیم ما به تن پیر می‌شویم و هر قدر هم که زمین داشته باشیم بالاخره می‌میریم.



و بنابراین آن کوشش که چیزهای وفادار در این جهان پیدا کنیم در مرکزمان بگذاریم تا عمر ما طولانی بشود این غلط است. این مفهوم است، این توهم ذهن است. ما باید از این بیدار بشویم. آیا ما می‌توانیم معنی این بیت را واقعا بفهمیم و در زندگیمان جاری کنیم؟ بستگی به این دارد که شما این ابیات را بارها و بارها بخوانید و تکرار کنید و تکرار کنید تا معنای بیت در شما باز بشود.

عمری تو و عمر را وفا نیست؛ تو عمر منی. آیا در این لحظه شما به او زنده هستید، عمر تو عمر خداست؟ بستگی به وضعیت شما دارد. چقدر عدم را باز کرده‌اید، از جنس عدم شده‌اید و چقدر از جنس من ذهنی هستید؟ عمر معمولی انسان وفا ندارد. باز هم، باز هم یعنی دوباره، باز هم به وفا، من که این موضوع را می‌دانم، من که از جنس تو هستم، تو که گفתי دوست منی. من که می‌دانم فضایی که این مفاهیم و ذهن‌ها از آن بلند می‌شوند من آن فضا هستم، نه این فکرها، پس چطور من دنبال این مفاهیم می‌روم و فریب مفاهیم ذهنی را می‌خورم؟

یعنی هنوز من ذهنی را ادامه می‌دهم. حتی من ذهنی با تندتند فکر کردن فکر می‌کند می‌تواند عمرش را زیاده‌تر کند برای اینکه هرچه یواش‌تر فکر می‌کند ضعیف‌تر می‌شود. تندتند فکر می‌کند که مبادا من ذهنی ضعیف‌تر بشود. شما باید این را بدانید و بدانید که عمر من ذهنی یا عمری که او به‌صورت ذهن نشان می‌دهد عمر شما نیست. و با تندتند فکر کردن و با فکرها هم‌هویت شدن و موضوع زمین یا چیزهای ثابت را در فکر آوردن به شما کمک نمی‌کند. شما باید به او تبدیل شوید از جنس او بشوید، از جنس الست بشوید. حالا این وفا، وفا به الست را هم به‌خاطر ما می‌آورد. می‌گوید من وفا به الست نمی‌کنم و من فریفته می‌شوم. من جنس خودم را در این لحظه نمی‌شناسم.

اما اجازه بدهید که اینها را با شکل (افسانه من ذهنی) هم ببینیم. پس ما فکر می‌کنیم عمرمان بستگی به این همانندگی‌ها دارد. توجه کنید یکی از آن همانندگی‌ها، نقطه‌چین‌ها بدن ماست. خیلی از ما هرچه هم که صحبت کنیم فکر می‌کنیم که عمر ما همین عمر بدن ماست. مردیم تمام شد دیگر و نمی‌توانیم جور دیگر فکر کنیم. بنابراین با مفهوم عمر چیزی که ما می‌بینیم گول می‌خوریم. درست است؟ باید اینطوری باشد (حقیقت وجودی انسان) عمری تو یعنی وقتی مرکز من عدم می‌شود تو می‌آیی مرکز من، تازه من می‌فهمم که جاودانه هستم و می‌آیم در این لحظه مستقر می‌شوم، و متوجه می‌شوم که آن چیزهای آفلی که به حاشیه راندم عمر آنها وفا ندارد. می‌فهمم وفا یعنی چه؛

وفا یعنی پس من همیشه باید از جنس تو باشم و برای همین صحبت باز هم هست. یعنی من که این امکان را دارم عمر واقعی پیدا کنم به تو زنده بشوم، پس چرا اینطوری گول می‌خورم؟ هرکسی این سوال را از خودش بپرسد جواب بدهد و



بداند که خدا همانجا به او ایستاده که کمک کند، و هم‌هویت‌شدگی‌هایمان را از مرکزمان پاک کند از جنس خودش کند. درست است؟

اما اجازه بدهید که چند بیت بسیار مهم دوباره از مثنوی بخوانم ببینیم که آیا ما می‌توانیم معنی این بیت را واقعا کشف کنیم؟ شما عرض کردم تکرار کنید بلکه خودتان دیگر برای خودتان معنی کنید و بفهمید چون با یک‌بار شنیدن، این چیزها فهمیده نمی‌شود. بله.

حالا این زاغ یعنی کلاغ نماد یکی از همین جنبه‌های من ذهنی است که عمر طولانی می‌خواهد منتهی به‌صورت مفهوم، به‌صورت توهّم. اما این من ذهنی که می‌خواهد عمر طولانی داشته باشد این درواقع معکوس این است که ما به او زنده بشویم. تا زمانی که این من ذهنی دارد خودش را قوت می‌دهد و محکم‌تر می‌شود، برای اینکه می‌ترسد و ما من ذهنی هستیم، این یعنی اینکه ما خاصیت‌های این من ذهنی را که یکی از آنها همین طولانی بودن عمر است، و منتها در عمر طولانی پایین توضیح می‌دهد که ما می‌خواهیم کثافت بخوریم و کلاغ هم عمر طولانی دارد ولی در طول عمرش همه‌اش کثافت‌ها را می‌خورد.

و این جنبه که من ذهنی ما عمر طولانی داشته باشد و هی درد بخورد و انرژی‌های بد بخورد، توضیح داده می‌شود. بلکه ما متوجه بشویم که این عادت ما و اقدام ما برای طولانی کردن من ذهنی به هر صورتی که پایین هم می‌گوید این از قارقار صدای ذهن به اصطلاح به‌وجود می‌آید یعنی زاغ ما قار قار می‌کند و صدایی از خودش در می‌آورد. یعنی همین فکرها که می‌جهند، اینها دنبال طولانی بودن عمر من ذهنی هستند. منتها طولانی می‌کند که کثافت بیشتری بخورد، و ما باید از این موضوع آگاه باشیم. تا زمانی که این خاصیت کلاگی در ما، عمر طولانی خواستن و کثافت خواری در ما ادامه دارد، و ما این را اصل می‌دانیم و انرژی‌مان را در این راه صرف می‌کنیم، ما نخواهیم توانست به خدا زنده بشویم. پس این محل لغزش است هر لحظه. و مولانا در دفتر پنجم بیت ۷۶۵ اینطوری توضیح می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۵

این سخن را نیست پایان و فراغ ای خلیل حق چرا گشتی تو زاغ؟

حالا، خلیل که دوست خدا است، این کلاغیت را که عمر طولانی می‌خواهد، در عین حال کثافت می‌خواهد بخورد، یعنی درد بخورد، نمی‌خواهد. یعنی ما اگر دوست خدا باشیم این کلاغیت را در خودمان باید بکشیم. و بکشیم نه اینکه مبارزه کنیم با آن، اجازه بدهیم که زندگی این خاصیت کلاگی را از ما بگیرد.



اینجا هم همین را می‌گوید. داشت صحبت می‌کرد. می‌گوید این صحبت پایان ندارد. و ای دوست خدا، ای خلیل حق، اشاره می‌کند به داستانی که صحبت کرده‌ایم. حالا ما آن داستان را نمی‌گوییم، ولی یکی از مرغانی که خلیل می‌کشد زاغ است، زاغ. و پس معلوم می‌شود که چرا می‌کشد.

و این «گشتی تو زاغ» که یک ذره عوض کنید، اینطوری می‌شود: ای خلیل حق، (این نیست ها ولی ما عکس آن را داریم عمل می‌کنیم)، ای خلیل حق چرا گشتی تو زاغ؟ بجای اینکه زاغ را بکشیم ما، زاغیت را تقویت می‌کنیم و زاغ شدیم. یعنی نباید زاغ بشویم. و زاغ همینطور که گفتم همین فکرهای همانیده هست، که یک من درست می‌کند و یکی از خاصیت‌هایش این است که عمرش را طولانی کند.

این عمر طولانی کردن معنی‌اش این نیست که ما بیاییم خودکشی کنیم یا سلامتی نخواهیم و... نه. ما این بدن را سلامت نگه می‌داریم تا آنجا که می‌دانیم. ولی وقتی هم‌هویت می‌شویم با آن و می‌گذاریم مرکزمان و یک من ذهنی درست می‌شود، این من ذهنی هست که ما می‌خواهیم از بین ببریم. و اگر مرکز ما عدم بشود، این تن ما هم سالم‌تر خواهد بود، و عمر طولانی خواهد داشت. پس عمر طولانی خواستن و سلامتی خواستن با تن، مغایر با این صحبت نیست که ما زاغ را بکشیم و من ذهنی عمر طولانی نداشته باشد.

من ذهنی هر چه زودتر بمیرد و متلاشی بشود تن ما هم سلامت‌تر می‌شود و عمرش هم طولانی می‌شود. الآن خودش توضیح می‌دهد. بله، (افسانه من ذهنی) پس زاغیت یعنی هم‌هویت‌شدگی داشتن در مرکز و ایجاد من ذهنی و این خاصیت را دارد که می‌خواهد عمر من ذهنی طولانی بشود. منتها مرتب کثافت‌ها را می‌خورد، و زندگی نمی‌خورد. و در این بیت می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۷

کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه دایماً باشد به دنیا عُمرخواه

یعنی به اصطلاح قار قار کلاغ در بیرون و نعره‌اش، برای این است که می‌گوید که عمرم طولانی بشود. و منظور از قار قار کلاغ من ذهنی ما همین فکرهایی است که در سر ما می‌پرد. پس هرچه فکر می‌پرد و تند تند فکر می‌کنیم، منظور ما این است که عمرمان طولانی بشود. یعنی عمر من ذهنی طولانی بشود نه عمر این تن ما. این را باید ما ببینیم. بیت این را می‌گفت، می‌گفت من می‌روم، عمر من ذهنی‌ام را که از مفهوم ساخته شده زیاد کنم. بجای اینکه بفهمم که عمر من تو هستی و جاودانه هستیم. من عمر واقعی پیدا نمی‌کنم به‌خاطر من ذهنی چون عمر من ذهنی را عمر خودم می‌بینم. گرچه این را می‌دانم ولی در عمل نمی‌توانم پیاده کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۸

هم‌چو ابلیس از خدایِ پاکِ فرد تا قیامتِ عمرِ تن در خواست کرد

و ابلیس را مثال می‌زند می‌گوید که ابلیس، شیطان در خدمت خدا بود. بجای اینکه به خدا بگوید که من در محضر شما هستم، شما خالق هستید و من تسلیم شما هستم، و لطفی به من بکن، می‌گفت نه، من مخالف امر تو هستم، و من به آدم سجده نمی‌کنم و دشمن آدم هستم. برای اینکه این زنده بودن و زنده شدن انسان به خداگونگی خودش را قبول نداشت. یعنی ابلیسیت که از همانیدگی و درد به وجود می‌آید، زنده شدن، همین کلاغیت به خدا را قبول ندارد که عمر جاودانه است. برای اینکه ذاتش از محدودیت است. مرگ را می‌شناسد، زندگی را نمی‌شناسد، برای اینکه از آفلین تشکیل شده. یعنی ذات من ذهنی ما همه‌اش ترس و مرگ است. و ابلیسیت هم همین است.

بنابراین می‌گوید که ابلیس گفته که ای خدا تا قیامت به من مهلت بده، آن هم که گفته باشد، اگر شما می‌خواهید بفرمایید تا قیامت زنده باشید. پس این یک معنی‌اش این است که تا قیامت ما که در این لحظه به خدا زنده بشویم این ابلیسیت و این من ذهنی و زندگی طولانی خواستن برای من ذهنی در ما خواهد ماند، برای اینکه شیطان هم همین اشتباه را کرده. بله، خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۰

عمر بی توبه، همه جان‌کندن است مرگ حاضر غایب از حق بودن است

یعنی عمری که بدون واهمانش، اینکه آدم عذر بخواهد از خدا، که من اشتباه دیدم، اشتباه کردم، و هر لحظه تو به من گفתי دوست من، و این دوستی را من نشنیدم و دوست تو نشدم، و خلاصه همین کارها را کردم که ما کرده‌ایم، توبه نکرده‌ام. یعنی برنگشتم، عذر نخواستم، مسئولیت نپذیرفتم. می‌گوید این برنگشتن و اشتباه را نپذیرفتن و نپرداختن به واهمانش، این جان‌کندن است. یعنی این کاری که ما می‌کنیم در ذهن عمر طولانی داشته باشیم برای من ذهنی جان‌کندن است و این مرگ حاضر است.

این لحظه به جای اینکه ما به خدا زنده بشویم، عمر جاودانه پیدا نکنیم، هی هر لحظه می‌میریم. هر لحظه مرگ طلب می‌شویم. می‌خواهیم مرده باشیم. می‌گوید مرگ حاضر، در این لحظه، مرگ نقد این است که آدم به فرم فکری این لحظه توجه کند و به خدا بی‌توجه باشد، غایب باشد از خدا. حاضر به چیزها باشد و غایب از خدا باشد، این مرگ نقد است، درست است؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۱

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود

می گوید زندگی کردن در این جهان و مردن این است که هر لحظه مرکزت را عدم کنی و با خدا باشی. هر لحظه مرکز ما عدم است، با خدا هستیم می گوید. و مردن به من ذهنی یا زندگی کردن به صورت عمر خدا و جاودانگی خوب است. اما در این لحظه فقط من ذهنی باشیم، از طریق همانیدگی ها ببینیم، این بی خدا بودن، آگاه از این لحظه نبودن و فقط آگاه از من ذهنی بودن، با آن دید آب حیات هم آتش است. یعنی هر چیزی که من ذهنی ما به صورت آب می بیند این درد است خودش، این آتش است، می سوزاند من را. و اینها را همین الان هم توضیح دادم. بله.

قرآن کریم، سوره انعام، آیه ۱۶۲

«قُلْ إِنْ صَلَّاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»

«بگو: نماز من و قربانی من و زندگی من و مرگ من برای خدا آن پروردگار جهانیان است.»

این هم آیه قرآن است که قبلاً خواندیم برایتان. بله، می گوید حالا:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۲

آن هم از تاثیر لعنت بود کو در چنان حضرت همی شد عمر جو

خیلی بیت مهمی است این. و می گوید که هر کسی که هم هویت بشود با یک چیزی و بگذارد مرکزش، در آن لحظه مورد نفرین و لعنت خدا قرار می گیرد، و آن کارش درست نخواهد شد دیگر. برای اینکه مرکزش را جسم کرده. و راجع به شیطان صحبت می کند. می گوید آخر این کار درستی بوده که او کرده؟ در بارگاه خدا عوض اینکه بگوید به من کمک کن، هر چه شما می فرمایید، و تسلیم بشود و موازی بشود با زندگی، دارد حرف می زند: من قبول ندارم، قبول دارم. فعلاً تا قیامت به من عمر بده. شما به چه مناسبتی این تقاضا را می کنید؟ می گوید این به خاطر همان لعنت بود. یعنی همان لعنت، نفرین به شیطان ما را هم گرفته است، برای اینکه ما از جنس او هستیم.

آخر در این لحظه ما تسلیم نباشیم، از جنس عدم نباشیم، به قضا توجه نکنیم، به کُن فکان توجه نکنیم و بخواهیم حرف بزنیم و از خودمان عقل داشته باشیم، خوب این یعنی چی؟ یعنی همین ابلیسیّت دیگر. ما هم در آن حضرت هستیم، ما هم در آن بارگاه و حضور خدا هستیم در این لحظه، مگر نیستیم؟ حالا آن آن طوری گفته است، ما هم می گوییم: به من خانه بده، نمی دانم اتومبیل فلان بده، فلانی را ذلیل کن، دشمنان ما را ذلیل کن، هزار جور درخواست از خدا داریم و مخصوصاً عمر جو هستیم.



عوض اینکه این من ذهنی را شل کنیم و کند کنیم و بگذاریم برود و به عمر بینهایت و جاودانگی خدا زنده بشویم، مرتب عمر درست می‌کنیم، عمر مصنوعی با من ذهنی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد دنبالش می‌رویم. و این می‌گوید تاثیر آن لعنت است و گفتم لعنتی یعنی چی.

لعنت یعنی اینکه هر چیزی را غیر از خدا در مرکز بگذاری، مورد نفرین خدا قرار می‌گیری، یعنی کارت درست نخواهد شد، برای اینکه من درست می‌کنی و من خرابکاری می‌کند، دائماً با ما است. و الان هم پایین توضیح می‌دهیم. و این بیت معروف که همه شما می‌دانید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنّ افْزونیست و کَلّی کاستن

یعنی از خدا فقط باید بخواهیم که ما را به خودت زنده کن، مرکز من را عدم کن. حالا اینجا جای لغزش هست، به محض اینکه از خدا چیزی غیر از خدا می‌خواهید، پس آن چیز مرکز شما می‌شود، و مورد نفرین خدا قرار می‌گیرید، و درد شروع می‌شود. و این مفهوم فکر اضافه کردن است. فکر اضافه کردن، کلاغ را قوی می‌کند، عمر کلاغ را زیاد می‌کند. یعنی ما هر لحظه از خدا که چیزها را می‌خواهیم، داریم می‌گوییم: من کلاغ هستم، عمر من را زیاد کن، یا من ابلیس هستم، این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم، عمر من را تا قیامت، عمر من ذهنی را، تا قیامت حفظ کن و حفظ می‌شود تا روزی که قیامت ما باشد. قیامت ما کی است؟ من ذهنی متلاشی بشود.

ولی مرتب ما به خدا دعا می‌کنیم که من را به خودت زنده نکن، عمر من ذهنی من را زیاد کن، و وفا به من ذهنی می‌کنیم، و آن چیزهایی که من می‌خواهم، با آنها هم‌هویت هستم، آنها را زیادتر کن؛ فکر می‌کنیم آنها زیادتر بشود و آنها ثابت‌تر بشود، عمر واقعی ما زیادتر می‌شود، در حالیکه عمر واقعی ما آگاهی از این لحظه ابدی است که بینهایت است و ابدی است، جاودانه است، و ما دنبال زیاد کردن عمر یک چیز مفهومی و ساخته شده از فکر هستیم، این جای لغزش است، همه در اینجا می‌لغزند.

شما باید ببینید که شما نمی‌لغزید؟ کَلّی کاستن یعنی همه چیز را از بین بردن و کم کردن، یعنی هیچ زندگی نمی‌کنید. ظَنّ افْزونیست یعنی فکر هم‌هویت شده، مفهوم من ذهنی را می‌خواهی طولانی‌تر کنی، آن موقع همه چیز را از دست بدهی، هیچی، هیچی نداری دیگر. به نظرم دیگر، این بیت‌ها را شما با خواندن زیاد می‌فهمید. با توضیح من هم اینجا ممکن است نتوانید بفهمید، توجه می‌کنید؟ ولی خودتان بخوانید، تکرار کنید، خواهید دید که بیت را می‌فهمید، بله.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۴

خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر روبه‌شانگی

مخصوصاً عمری که در بیگانگی از خود، بیگانگی از خود یعنی ما از جنس عدم هستیم، از جنس خدا هستیم، از جنس یک مفهوم شده‌ایم و آن مفهوم، بیگانه از اصل خودش است. و با آن عینک به خودش نگاه می‌کند، به خدا نگاه می‌کند، غرق در بیگانگی از خود اصلی و خدا هستیم ما، این دیگر ساده است. در حضور شیر، یعنی خدا، ما حقه‌بازی می‌کنیم، حيله‌گری می‌کنیم، تزویر می‌کنیم و تزویر هم همین ادامه من ذهنی است.

شما نباید بگویید: من کی تزویر کردم؟ کی دروغ گفتم؟ خود من ذهنی اصلاً دروغ است. داشتن هم‌هویت‌شدگی در مرکز اشکال است، اشکال اصلی آن است، نه اینکه شما عمداً دروغ گفته‌اید. شما همه سعی‌تان را در راست بودن به صورت من ذهنی کرده‌اید، ولی من ذهنی چون کلاً دروغ است، هیچی، نه کارهای ما اثر درستی داشته است، نه آن تخمی که کاشته‌ایم، عملی که کرده‌ایم، فکری که کردیم درست بوده است، چون من ذهنی بوده است، از من ذهنی بوده است. شما حساب کنید که آدم با خشمش یک فکری می‌کند، خوب این چی در می‌آید؟ این فرق دارد که شما این فکرت از عدم، از خداگونه‌گی، از خرد زندگی بیاید یا از خشم و ترس و رنجش و اضطراب و بیچارگی و اینها در بیاید. در حضور شیر، یعنی جلوی خدا، این حقه‌بازی‌ها؟! خوب تسلیم بشو، بگو شما هر چه می‌خواهید. برای چی باید کار ابلیس را ما تکرار کنیم؟ برای آنکه آن ابلیسیّت در ما است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۵

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

ما به صورت من ذهنی چی می‌گوییم؟ بیت غزل گفت که بله، تو عمر من هستی، زندگی من تو هستی، یعنی شما باید به خدا بگویید: زندگی من تو هستی و دنبال مفهوم وفا و درازی عمر و اینها بر اساس همانیدگی‌ها نروید و باید این تشخیص را داشته باشید، نداشته باشید نمی‌شود، پایتان می‌لغزد، دیگر نمی‌توانید بروید.

برای چی من این ابیات را می‌تکرار می‌کنم؟ برای اینکه شما ببرید تکرار کنید، و چون خودتان بر اساس خودتان باید تشخیص بدهید و اشتباه نشود. ما در ضمن به هم باید کمک کنیم که اشتباه نکنیم، بله. ولی اگر حواسمان به دیگران باشد، حواس ما به خودمان باشد، یا به یکی دیگر بگوییم که شما بیا اشتباه من را درست کن؛ دیگران نمی‌توانند.



می‌گویند ما داریم به خدا می‌گوییم عمر من بیشتر بده تا پس‌تر بروم؛ برای اینکه هر چه من ذهنی را قوی‌تر می‌کنم پس‌تر می‌روم. عوض اینکه من ذهنیم را ضعیف‌تر بکنم، فکرهایم را کندتر بکنم، بدتر می‌کنم، پس پس‌تر می‌روم، برای آن مقصود که آمده بودم پیش نمی‌روم. مَهْلَم افزون کن یعنی مهلت‌م را بیشتر کن، که کمتر بشوم. ما در یک سالگی کمتر از بیست سالگی هستیم، چرا؟ در یک سالگی مقدار زیادی هنوز هم هویت‌شدگی نداریم و به خدا زنده هستیم، و بیست سالگی شاید کاملاً هم هویت هستیم با چیزها، مرکزمان پر از انباشتگی است. خوب یک سالگی بیشتر هستیم ما، ما پس رفتیم، پیش نرفتیم.

اگر در یک سالگی، ما ناآگاهانه از خدا به اصطلاح آگاه بودیم و در بیست سالگی آگاهانه از خدا آگاه بودیم، پیش‌تر رفته بودیم، پیشرفت کرده بودیم. همیشه عکس این است دیگر، شما نگاه کنید به یک آدم ده ساله، به یک آدم بیست ساله، به یک آدم سی ساله، هر چه بیشتر می‌شود دردهایش بیشتر می‌شود، در حالی که من ذهنی نشان می‌دهد: بابا خانه می‌خری، همسر پیدا می‌کنی، بچه‌دار می‌شوی، پست می‌گیری، نمی‌دانم مدرک می‌گیری، اینها زندگی دارد، زندگی تو باید بهتر بشود؛ هر چه بزرگ‌تر می‌شویم، زندگیمان کمتر می‌شود، و در نتیجه هر چه می‌خوریم کثیف‌تر است، شادیمان کمتر می‌شود. اوایل شادی از زندگی می‌جوشد می‌آید بالا، هر چه جلوتر می‌رویم راهش را می‌بندیم، برای اینکه دچار افسانه من ذهنی می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۶

تا که لعنت را نشانه او بود بد کسی باشد که لعنت جو بود

می‌گویند ابلیس این کار را کرده است، ما هم این کار را می‌کنیم که ما نشانه لعنت خدا باشیم و این کار اتوماتیک است. هر کسی که در مرکزش هم هویت‌شدگی داشته باشد، او کارش درست نمی‌شود. ما این را نمی‌دانیم، هر چی که گیرمان آمده است، باهوش هم هویت شده‌ایم. می‌گویند آدم بدی باید باشد کسی که دنبال لعنت باشد، خوب ابلیس هم بد بود که این‌طوری شد. بد بود یعنی نخواست از جنس خدا بشود. ابلیس اگر درست فکر می‌کرد باید می‌گفت که من را به خودت زنده کن، یا اصلاً به من مربوط نیست هر چه شما می‌فرمایید، چه کار دارید شما؟

می‌گویند به آدم سجده کن، خوب سجده کن. ولی چون نمی‌فهمد، چرا؟ ابلیس از جنس هم هویت‌شدگی است، ذهن هم هویت‌شدگی خدا را نمی‌شناسد، بنابراین وقتی در انسان خدا به خودش زنده می‌شود، آن را هم نمی‌تواند بپذیرد و بشناسد و خدا وقتی به ابلیس می‌گوید: ببین در انسان من خودم به خودم زنده هستم، به این سجده کن. و من ذهنی سجده نمی‌کند، یعنی شما سجده نمی‌کنید که هیچی، می‌خواهد عمرش را طولانی کند.



ولی شما به عنوان عدم، به عنوان هوشیاری این را می‌دانید، ولی باید بهتر بدانید، بهتر بدانید. این‌ها را می‌خوانیم، شما نگاه می‌کنید به عنوان ناظر به من ذهنیتان، می‌بینید که قارقار می‌کند، و مرتب قارقارش برای ادامه زندگی و طولانی‌تر کردن من ذهنی است. شما باید بگویید: قارقار نکن، حرف زن، به عنوان ناظر، ناظر عدم است و شما هستید به عنوان زندگی؛ قارقار نکن، کثافت نخور، با چیزی هم هم‌هویت نشو، تو به اصطلاح هدف لعنت هستی، آن‌موقع من را بیچاره می‌کنی، تو می‌خواهی بیایی مرکز من، نیا مرکز من، من هوشیاری هستم، مرکز من باید هوشیاری باشد، عدم باشد، من تو را شناسایی می‌کنم؛ از این حرف‌ها باید بزنی، نه اینکه درست در اختیار او باشی. و باید بدانی آن لعنت‌جو است و ما نباید لعنت‌جو باشیم. به عبارت دیگر شما باید از خودتان سوال کنید آیا من دنبال چیزها و آدم‌ها می‌گردم که بگذارم مرکز من؟ یا نه؟ اگر بله پس لعنت‌جو هستید. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۷

عُمرِ خوش، در قُربِ جانِ پُروردن است عُمرِ زاغ از بَهرِ سرگین خوردن است

عمر خوب چی است؟ که آدم در این لحظه به خدا زنده باشد، بیاید به این لحظه ابدی مستقر باشد، این عمر خوش است و این در وحدت و یکی شدن و نزدیک خدا پرورش دادن جان است. یعنی هر لحظه که ما فضای درون را باز می‌کنیم، از جنس عدم می‌شویم، این قرب است، ما متوجه می‌شویم که ما از جنس خدا هستیم، بله می‌گوییم، از جنس او می‌شویم و این عمر خوش است، عمر خوش فقط این است. عمر خوش این نیست که من به خودم تلقین کنم: اینقدر پول دارم، اینقدر من ملک دارم، اینقدر دوست دارم، فلان را دارم، فلان پُست را دارم، به، به، آن عمر خوش نیست. اما عمر من ذهنی برای کثافت خوردن است، مثل کلاغ. یک باشنده‌ای هست در ما به عنوان من ذهنی که تند تند فکر می‌کند، خودش را درست می‌کند، خودش را تعمیر می‌کند، فقط برای اینکه کثافت بخورد و این عمر را هم طولانی بکند. ما به عنوان هوشیاری می‌گوییم: ما از جنس تو نیستیم، ما از جنس این لحظه هستیم، از جنس خدا هستیم، تو یک چیز توهمی هستی، در اثر ناآگاهی من و همانیدگی من با چیزها و دردها و اصل داشتن جدایی، تو درست شده‌ای، حالا چه می‌خواهی از جان من؟ هی می‌خواهی کثافت بخوری، عمرت را هم طولانی کنی.

و من می‌دانم که عمر تو ای زاغ من، فقط برای این است که بروی کثافت بخوری، درد بخوری، خشمگین بشوی، ناراحت بشوی، واکنش نشان بدهی، حسادت بکنی، تاسف بخوری، نگران بشوی، مضطرب بشوی، حس تنهایی بکنی، حس جدایی بکنی، گیج بشوی، برای این است. من که اینها را نمی‌خواهم، من می‌خواهم در این لحظه‌ای ابدی مستقر بشوم و غذای نور بخورم، من غذایم از آنور می‌آید، تو غذای این جهانی به من می‌دهی، بهترین غذای تو تایید مردم است، توجه مردم



است، من الان با این دید می‌گویم اصلاً این‌ها خطرناک است توجه مردم. من برای چی می‌خواهم این را؟! تایید مردم چیز خطرناکی است، چیزی تویش ندارد، من غذای نور را رها کنم! تو آن را به من به عنوان غذا پیشنهاد می‌کنی که چی بشود؟! شما به من ذهنیتان می‌گویید، به کلاغ می‌گویید. بله.

(حقیقت وجودی انسان) عمر خوش این است که مرکزت عدم باشد، آن چهار تا برکت اصیل باشد: عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت، شکر داشته باشی، صبر داشته باشی، رضا داشته باشی، از پذیرش شروع کنی، شادی بی‌سبب داشته باشی، آفریننده باشی، خودت را از جنس خدا بدانی و ببینی، خدا از طریق تو فکر کند، این عمر خوش است و جان تو این‌طوری پرورش پیدا کند.

و حتی وقتی که هم‌هویت‌شدگی‌های ما شناسایی می‌شوند می‌ریزند، جان ما پرورش پیدا می‌کند، و این مرکز ما دارد باز می‌شود. اما عمر زاغ فقط برای این است که کثافت بخورد. بله، من ذهنی می‌گوید یا کلاغ می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۸

عمر بیشم ده که تا گم می‌خورم دایم اینم ده که بس بدگوهرم

بله، عمر من را زیاد کن که بروم کثافت بخورم و تمام عمر دیگر من نیامده‌ام اینجا به خدا زنده بشوم و غذاهای نور و عشق و زیبایی و هزار تا برکت دیگر بخورم، در اختیار خدا باشم، من آمده‌ام اینجا گوهرم تو باشی، مرکزم تو باشی و کثافت بخورم، نه این‌طوری نیست.

(افسانه من ذهنی) بله، عمرم زیاد بشود که این چهار تا چیز بی‌رمق که از بیرون می‌آید، از همانیدگی‌ها و آفلین می‌آید بخورم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و قضاوت‌هایم بر اساس من ذهنی باشد، مقاومت کنم، خود مقاومت درد است، هی مانع ببینم، مسئله ببینم، دشمن ببینم، توی افسانه زندگی کنم، درد تولید کنم، دردها را بخورم، برای اینکه مرکزم گوهر بدی دارم، مرکزم همانیده است. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۹

گر نه گم خوار است آن گنده‌دهان گویدی کز خوی زاغم و رهان

ابلیس اگر کثافت‌خوار نبود و اگر کلاغ هم کثافت‌خوار نیست، اگر ما هم به عنوان من ذهنی کثافت‌خوار نیستیم و از دهانمان بوی درد نمی‌آید، باید به خدا در این لحظه بگوییم که از خوی زاغی من را آزاد کن.



(افسانه من ذهنی) بله، واضح است دیگر. یعنی کسی که مرکزش پر از همانیدگی است، دائماً درد می‌خورد، و دهنش هم بوی درد می‌دهد و درد ایجاد می‌کند هم برای خودش هم برای دیگران، این آدم باید به خدا بگوید که از این خوی زاغی که من عمر طولانی من ذهنی را می‌خواهم تا کثافت بخورم، و من می‌بینم من کثافت می‌خورم، از این خاصیت خدایا من را وارهان، دیگر نیاید بر اساس این همانیدگی‌ها دعا کند، یا از خدا چیزهای بیشتری بخواهد که با آنها همانیده بشود، نباید این کار را بکند. بله، (حقیقت وجودی انسان) وقتی از خوی زاغی می‌رهد، مرکزش عدم می‌شود، باید این دعا را بکنیم، این خواسته را از زندگی بکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

دل سیر نمی‌شود به جیحون او را به سقا چه می‌فریبی؟

می‌گویند من از جنس خدا هستم، وقتی مرکز عدم می‌شود، حتی به جیحون یعنی دریا یا رود، یعنی به تو، حتی وقتی ما وصل می‌شویم، از خدا نمی‌توانیم سیر بشویم، هیچ موقع سیری نداریم از این عشق و از این زیبایی و از این احساس خوب. و در اینجا سقا یعنی آب‌دهنده. سقا بخوانیم یعنی مشک و منظور من ذهنی است که به ما آب می‌دهد. می‌گویند من به عنوان دوست تو و جنس تو، از دریای یکتایی تو سیر نمی‌شوم، من را چرا امتحان می‌کنی و هر لحظه رفوزه می‌شوم که بروم دنبال سقای من ذهنی و آب کثیف آن را بخورم؟ یعنی نباید این‌طوری بکنم. و من اختیار دارم که این کار را نکنم. پس یک جای لغزش هم این است که من ندانم که من از برکت زندگی سیر بشو نیستم، و بیایم بسنده کنم به آبی که از مشک من ذهنی می‌گیرم که محدود و محدود کننده است. و البته آب دیده می‌شود، آب نیست، همین الان گفتیم که کثافت است و درد است. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

تاریک شده‌ست چشم بی‌تو ما را به عصا چه می‌فریبی؟

می‌گویند از وقتی که از تو جدا شدم و با چیزها همانیده شدم، همانیدگی‌ها شده عینک من، و دیگر با چشم هشیاری و نور بی‌رنگی نمی‌بینم، من نابینا شده‌ام، چشمم نمی‌بیند، چشم هشیاریم نمی‌بیند. پناه بردم به چه چیزی؟ پناه بردم به فکرها، استدلال‌ها، و الگوهای فکری، اینها عصا است یعنی نابینا شدم، مجبورم عصا بردارم. با چشم عدم نمی‌بینم الان با عصای فکرهای هم هویت شده می‌بینم. ای خدا مگر نمی‌بینی که چشم من نابینا شده است.



حالا، این را می‌گوییم، خودمان هم می‌شنویم، چشم ما بدون چشم عدم و هشیاری، یعنی وقتی بر حسب همانندگی‌ها می‌بینیم، این دید درست نیست، این بصیرت ندارد، مثل اینکه آدم توی خواب راه می‌رود، در واقع ما در خواب همانندگی‌ها هستیم. و حالا آنجا با یک تعداد باورها و الگوهای فکری هم هویت هستیم، و آنها را ما به عنوان عصا استفاده کردیم و می‌گوییم که اینها هر چه می‌گویند، اینها درست است، و چون با آنها هم هویت هستیم این عصای پوسیده است. و ما با عصای پوسیده فریب می‌خوریم.

پس هر لحظه خدا دوباره ما را امتحان می‌کند. می‌گوید: با چشم من می‌خواهی ببینی یا با چشم عصای پوسیده؟ باورهایت، باورهایی که با آنها همانیده هستی. می‌بینید که ما با این عصاها چقدر می‌جنگیم، اصلا جنگ ما انسانها با همدیگر چه چیز است، تفاوت باورها، تفاوت دید، اگر به چشم خدا می‌دیدیم که باهم اختلافی نداشتیم. برحسب باورهای همانیده می‌بینیم، و چون با اینها همانیده هستیم، هر چه که می‌بینیم فکر می‌کنیم که آن دید درست است. حالا این دید من با دید شما تفاوت دارد، حتما شما اشتباه می‌کنید، من که اشتباه نمی‌کنم، من درست می‌بینیم، و این عصای من است. آن هم عصای شما است هر کدام عصا داریم.

عصا همان فکرهای ما است که با آنها هم هویت هستیم، باورهای ما است، الگوهای باوری است، ممکن است سیستمی داشته باشد اینها، نوشته شده باشد، همه اش با آنها هم هویت هستیم، و ما فکر می‌کنیم همه اش با این عصاها باید راه برویم. نه! می‌گوید این لحظه خدا ما را امتحان می‌کند ببیند شما عصا را می‌گیرید یا چشم او را؟ و هر لحظه ما رفوزه می‌شویم عصا را می‌بینیم. و عصا همان فکری است که این لحظه در ما بلند می‌شود. شما آن را می‌بینید یا کلاغی که از آسمان می‌گذرد؟ کلاغ را می‌بینید یا فضایی که کلاغ در آن پرواز می‌کند؟

و شما اگر بر اساس الگوی باوری با یک کس دیگر ستیزه کنید حتما عصا را می‌بینید و خدا را نمی‌بینید. اگر انسان رحم نداشته باشد، ظلم بکند و انسانها را به صورت زندگی نبیند، عصا را می‌بیند، عصا را دیدن یعنی انسانها را هم به صورت مفهوم در آوردن، خودمان را به صورت مفهوم می‌بینیم، دیگران را هم به صورت مفهوم می‌بینیم، و می‌توانیم دیگران را پایین بیاوریم، کوچک کنیم.

وقتی انسانها را به مفهوم تبدیل کردیم می‌توانیم مفهوم را خیلی ذلیل بکنیم و کوچک کنیم، بگوییم این حتی مستوجب مرگ است، برای اینکه ارزشی ندارد که، ولی خدائیت آن ارزش ندارد؟ آن خدائیت نیست؟ و این فریب است.

گفتم هر کدام از این ابیات یک جای لغزشی را نشان می‌دهد. و هر لحظه هم خدا امتحان می‌کند ببیند که ما می‌لغزیم یا نمی‌لغزیم، و هر لحظه ما می‌لغزیم. و شما باید این ابیات را بخوانید، اگر می‌خواهید نلغزید، بگویید که من خودم را زیر



نورافکن خودم قرار دادم، و الان می خواهم تامل کنم ببینم من شخصا چگونه می لغزم، من کاری به دیگران ندارم. و دیگران هم نمی توانند به من نشان بدهند من چگونه می لغزم من باید خودم ببینم.

و اگر به عنوان هشیاری ناظر به ذهنتان نگاه کنید خواهید دید که ذهنتان چه کارها می کند که شما در این لحظه می لغزید، به جای اینکه از جنس خدا بشوید از جنس جسم می شوید. و این را هم می دانید دیگر الان از مولانا، این نابینا شدن است. هر کسی بر حسب الگوهای ذهنی می بیند به عنوان دید عدم، چشم عدم، نابینا است. فقط موقعی که مرکز ما عدم است، ما درست می بینیم. بله این را هم بخوانم می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۰

هر دمی پُر می شوی، تی می شوی پس بدانکه در کف صنع وی

می گوید هر لحظه پُر می شوی و خالی می شوی، پس بدان که در دست خودت نیستی، در دست خدا هستی. در دست صنع خدا هستی. ما می دانیم البته قبلاً، ما الان در اختیار قضا و کن فکان هستیم، و هر لحظه ما مرکزمان پُر زندگی می شود منتها به صورت جسم بلند می شویم و خالی می شود، و دوباره پُر می شود. اگر ما حواس مان جمع بود به صورت فکر بلند نمی شدیم، به شرطی که نمی گفتیم که در اختیار خودم هستم، من خودم بldم، بله. با این شکل هم ببینیم.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۰

هر دمی پُر می شوی، تی می شوی پس بدانکه در کف صنع وی

این آدم که مرکزش همانیده است، خودش عقل دارد و مقاومت دارد و قضاوت دارد، دانش دارد، می داند و فکر نمی کند که در کف صنع خدا است؛ صنع یعنی ساخت و آفرینش؛ یعنی اگر ما اجازه بدهیم مرکز ما را پُر از خودش می کند. اگر به صورت یک الگوی فکری، بلند نشویم و در آن جمع نشویم، اگر صندوق نشویم، فاصله بین دو تا صندوق بشویم مرکز ما باز می شود. به هر حال می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۱

چشم بند از چشم، روزی که رود صنع از صانع چه سان شیدا شود

این چشم بند هم هویت شدگی ها، عینک های هم هویت شدگی وقتی از روی چشم برداشته می شود، چشم هشیاری، آن موقع ما از خدا پُر از شیدایی می شویم. بله، شیدا می شویم، عاشق می شویم، با او یکی می شویم، (افسانه من ذهنی)



یعنی این حالت که چشم بند دارد، نقطه ها همه چشم بند ما است. و ما به عنوان ساخت دست خدا با او به وحدت می رسیم و این حالت (حقیقت وجودی انسان) می آید، مرکز ما عدم می شود، شیدا می شویم. بعد الان می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲

چشم داری تو به چشم خود نگر مَنگَر از چشم سفیهی بی خبر

همین، ما چشم عدم داریم، لازم نیست که عینک من ذهنی را به چشم مان بزنیم، با چشم عدم باید نگاه کنیم، و از طریق چشم هم هویت شدگی یا من ذهنی مان که سفیه است، یا من های ذهنی دیگر نباید نگاه کنیم، به جهان.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳

گوش داری تو به گوش خود شنو گوش گولان را چرا باشی گرو؟

دوباره ما به عنوان هشیاری و عدم، گوش داریم اما گوش ما عادت کرده است چیزهای مربوط به هم هویت شدگی ها را بشنود ما چیزی را می شنویم که هم هویت شدگی های ما را زیاد کند، هر چه بیشتر بهتر، گوش گولان را چرا باشی گرو؟ یعنی گوش آدم های احمق را که من ذهنی دارند و فقط بر حسب هم هویت شدگی ها می شنوند، چرا می شنوی؟ همه حواس ما این است که ببینیم گولان که مرکزشان از همانیدگی ها است، و بر حسب آنها حرف می زنند، آنها چه چیز می گویند. ما آنها را بشنویم. یعنی خودمان گوش نداریم که از زندگی پیغام زندگی بشنویم. پس چشم و گوش داریم ما به عنوان مرکز عدم،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن هم برای عقل خود اندیشه کن

بدون این که تقلید بکنی به ذهن بروی و الگوی دیگران را ببینی، آن نظر و هشیاری اولیه را، همانی که هستی، آن را پیشه بینش خودت کن. با آن ببین، یعنی ارائه آن این است که این لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کنی، آن فضا گشایی شما را از جنس هشیاری اولیه می کند. و آن هشیاری اولیه با نظر می بیند. یعنی ما از اول با نظر می دیدیم، یک نظر است، یک عقیده هم هویت شدگی است، من ذهنی می گوید به عقیده من، عقیده اش از همین همانیدگی ها می آید، ولی نظر در این لحظه از زندگی می آید. شما از عدم می گیرید و تامل می کنی. بنابراین فکر ها ما را تسخیر نکردند، فکر ها در اختیار ما هستند.



امروز خواندیم در این جهان به اصطلاح بت ها باید به ما سجده کنند، یکی از این بت ها همین فکر هاست. بت ها به ما سجده کنند، یعنی ما ایجاد کننده فکرهایمان هستیم نه فکر ها ما را اسیر کرده اند و هر چه که آن ها می خواهند ما فکر می کنیم. من ذهنی هر کاری می خواهد می کند و هر فکری می خواهد می کند بر اساس همانیدگی ها، حالا ما اختیار دار می شویم. برای اینکه نظر را پیشه می کنیم. و اندیشه ما در اختیار عقل ما قرار می گیرد، عقل ایزدی ما، ذهن ما در اختیار عقل ایزدی ما قرار می گیرد، نه در اختیار بی عقلی من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

ای دوست، دعا وظیفه ماست

ما را به دعا چه می فریبی؟

این بیت مهم است. می گوید که ای خدا که دوست من هستی، تو هم که می گویی که من دوست تو هستم. این دعا مثل حقوق است که به ما می دهی، مستمری است. یعنی تو باید برای ما دعا کنی. چرا عوض شده کارها ما برای شما دعا می کنیم؟ من که نباید دعا کنم، انگار آدم برود یک جا استخدام بشود، آن کارفرما بگوید حالا تو باید به من حقوق بدهی. یعنی از کارمندش، حقوق من را بده، رئیس به کارمندش می گوید حقوق من را بده. حالاً چطور شده که ما دعا می کنیم. ما فریفته دعای خودمان هستیم و نتیجه عبادت های خودمان.

در واقع دارد می گوید که ای خدا، تو باید برای من دعا کنی. اصلاً من چه می دانم دعا چی هست؟ و دعا این است که در این لحظه ما تسلیم بشویم، و مرکز ما عدم بشود و زندگی، نه من ذهنی ما، شروع کند به دعا کردن و اسانس ما، ذات ما و هوشیاری ما با خدا تماس پیدا کند. این دعا است، و او در مرکز ما برای ما دعا کند. پس هر موقع صحبت دعا هست او باید دعا کند. حالا چطور شده است که ما دعا می کنیم؟ این را بده، آن را بده، این کار را بکن، یا عبادت می کنیم و آن ها را ما حساب می کنیم که ما این عبادت ها را داریم و این قدر ثواب کردیم و فلان و این ها.

می گوید این ها مفهوم است چطور من فریفته این ها می شوم؟ پس دوباره امتحان می شویم. در این لحظه خدا می خواهد ببیند شما می گذارید او برای شما دعا کند؟ یا شما خودتان دعا کننده هستید؟ می شود او برای شما عبادت کند یا شما عبادت کننده هستید؟ دارد این را می گوید.

خیلی مهم است این، برای اینکه این یک جایی است که ما عبادت های خودمان را دعا های خودمان را خیلی به حساب می آوریم، در حالی که من ذهنی می کند و از روی حضور نیست و خدا نمی کند. و هیچ تماسی بین ذات من و هوشیاری من و خدا برقرار نیست. فقط یک من ذهنی دارد یک چیز هایی را تکرار می کند و یک کارهایی را می کند و این را به حساب دعا می گذاریم، دعا نیست. مولانا می خواهد بگوید که این نتیجه ندارد برای شما و این جای لغزش است. یعنی



عبادت بر اساس من ذهنی و دعا کردن بر اساس من ذهنی برای میلیارد ها نفر جای لغزش است و متوجه نیستند. و اجازه بدهید از مثنوی بخوانیم. مهم است این قسمت.

*** پایان قسمت چهارم ***

می گوید:

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

ای دوست، دعا وظیفه ماست ما را به دعا چه می فریبی؟

ای دوست دعا وظیفه ماست. ما من ذهنی داریم. ما نباید دعا کنیم، چون دعای ما بر حسب همانیدگی ها است، ما اصلا بلد نیستیم دعا کنیم و در یک مرکزی که پر از درد است، پر از کثافت است پر از همانیدگی است، پر از درخواست است و نیازمندی به جهان است، این مرکز نمی تواند دعا کند یا عبادت کند، پس بنابر این تو باید بیایی برای ما دعا کنی. یعنی حقوق ما را بده. خوب اگر حقوق بدهد ما باید بتوانیم بگیریم. این مستلزم این است که شما اجازه بدهید که خدا برای شما دعا کند و این یکی از آن امتحان هایی است که ما رفوزه می شویم.

در این لحظه خدا می گوید می شود من ذهنی ات را بکشی کنار، من در مرکزت به صورت عدم ظاهر بشوم و برای تو دعا کنم و تو را خلاص کنم از این گرفتاری و به خودم زنده کنم؟ ما می گوییم نه، ما خودمان دانش داریم و بر اساس آن دانش و قضاوت، مقاومت می کنیم. بعد آن موقع مسئله پیش می آید، گرفتاری پیش می آید. گرفتاری ها هم می گوییم که شما مزد ما را این طوری می دهید؟ این همه دعا کردیم، عبادت کردیم، حالا این طوری می شود. این اتفاقات بد برای من رخ می دهد پس این عبادات من و دعا های من کجا رفت؟

معنی اش این است که تو نگذاشتی من خدا برایت دعا کنم، خودت کردی و بر اساس همانیدگی بوده، تو از من جسم خواستی، می خواستی جسم بشوی، مثل کلاغ بودی، عمر دراز خواستی، فکر بعد از فکر، در حالی که من ذهنی زمینه رانشت بود و زمینه صحبت بود، آن زمینه بود با من حرف می زدی، من ذهنی ات، ابلیسیت با من حرف می زد، تو که حرف نمی زدی. اگر قرار بود تو حرف بزنی من باید حرف می زدم. تو اصلا حضور نداشتی. نگذاشتی من بیایم به مرکزت. حالا طلبکار هم هستی؟ مرکزت را بیرون منعکس کردم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم‌بدم این بُود معنی قد جَف القلم

در این لحظه زندگیت را می نویسم، حَقّت همین است. مرکزت محدود است، منقبض شده، در بیرون هم باید این اتفاق بیفتد. والسلام. شما باید تجدید نظر کنی به ما می گوید. ما هم ناله می کنیم، شکایت می کنیم که این همه کار کردیم، مزدش چه می شود؟ بله بنابراین فریفته دعا‌های من ذهنی خودمان می شویم. بله این حالت باید بشود. (حقیقت وجودی انسان) شما باید مرکزتان را عدم کنید موقع عدم زندگی برای شما دعا بکند نه شما به عنوان من ذهنی برای خودتان. درست است؟ اجازه بدهید از مثنوی بخوانم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۴

دست گیر از دست ما، ما را بخر پرده را بردار و پرده ما مَدَر

می گوید دست ما را بگیر، حالا که ما آن وضعیت را دیدیم بالا، شاید قبول کنیم که با این ابیات موازی بشویم و مثل مولانا بگوییم. حالا می گوییم خدایا دست ما را بگیر از دست من ذهنی ما، ما را بخر، بیچاره کرده ما را، و این پرده من ذهنی و همانندگی ها این عینک ها را بردار، آبروی ما را نبر، برای اینکه ما خلاصه این همه مدت عبادت کردیم و دعا کردیم، فکر کردیم درست است، و الان اگر مشخص بشود که ما هیچ کاری نکردیم، و فقط به خودمان ضرر زدیم و وقتمان را تلف کردیم، آبروی ما پیش خودمان و مردم می رود. پرده ما دریده می شود. یعنی می گوید واقعا به من هم نشان نده من تحملش را ندارم. ببینم که من این همه اشتباه کردم، حتی پرده ما را پیش خود من هم مَدَر. خدایا یک کاری بکن که من نفهمم که این همه اشتباه کرده ام، ولی نجات بده من را. از دست من ذهنی، من را بخر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵

باز خر ما را از این نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید

دوباره من را بخر از دست این من ذهنی ناپاک من. ببینید الان دیگر ما فهمیدیم که من ذهنی ما پلید است، دنبال خرابکاری است، گرفتاری است. با این دعا کردیم، با این عبادت کردیم وقت ما را تلف کرده، ما را امیدوار کرده به چیزی که توهم بوده. ما اصلا عبادت نکردیم. همه اش نمازمان را من ذهنی خوانده، عبادت مان را که این کرده، دعا‌های من را هم او کرده، ما از خدا غیر از خدا همه چیز خواستیم غیر از خودش را. از خدا غیر خدا را خواستن؛ ما همه اش از خدا غیر



خدا را خواستیم. خدایا پرده ما را مَدَر. نگذار من بفهمم چقدر اشتباه کردم. ولی من را نجات بده. و خلاصه کارد این من ذهنی تا استخوانمان رسیده. من دیگر تاب تحمل بیشتر از این را ندارم. نمی خواهم وقت را تلف کنم فرصت کم دارم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۶

از چو ما بیچارگان این بند سخت کی گشاید ای شه بی تاج و تخت؟

شه بی تاج و تخت همان خداست. می گوید ما که به صورت من ذهنی بیچاره هستیم، و در افسانه من ذهنی گرفتار شدیم این بند سخت را که خودمان درست کردیم، ببینید چقدر ما مانع ذهنی درست کردیم. دشمن ذهنی درست کردیم. مسئله درست کردیم و توی این تار عنکبوت سفت و سخت گرفتار شدیم، بیچاره شدیم. الان هم که راه را بلد نیستیم، برای اینکه به محض اینکه می خواهیم با دید من ذهنی حرکت می کنیم و از ستیزه و مقاومت شروع می کنیم، اصلاً رضا را نمی شناسیم، پذیرش را نمی شناسیم، ما که با من ذهنی خودمان را نمی توانیم نجات بدهیم. خلاصه از ما غیر از تو چه کسی می تواند این بند را باز کند؟ حالا می فهمیم واقعاً مولانا چه می گوید؟ می خواهد بگوید این بند من ذهنی را غیر از خدا کس دیگری نمی تواند باز کند. با من ذهنی نباید زور بزنیم، متکی هم به عبادت هایمان نباید باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۷

این چنین قفل گران را ای ودود که تواند جز که فضل تو گشود؟

این قفل سنگین را ای دوست، ای ودود، ای بسیار مهربان، غیر از فضل تو، دانش تو و احسان تو که از عدم می آید، کی می تواند باز کند؟ واقعا ما فکر می کنیم که این قفل گران را که روز به روز هم سنگین ترش کرده ایم، سفت ترش کرده ایم ما با عقل خودمان می توانیم باز کنیم، هم فرد هم جمع؛ پس چرا تسلیم نمی شویم؟ جای لغزش این است که فکر می کنیم می توانیم، و واقعا من ذهنی را نمی شناسیم. تا می خواهیم یک راز و نیازی با خدا بکنیم، من ذهنی شروع می کند به دعا که دعاهایش همه اش «هرچه بیشتر، بهتر» است و چیز می خواهد. و به جای اینکه کار بهتر بشود، ما بیشتر مورد لعن و نفرین خدا قرار می گیریم.

توجه کنید، خدا ما را نفرین نمی کند ها، این فرایند که چیزی غیر از خدا مرکز ما باشد، اتوماتیک ما در معرض خطرات آن دید قرار می گیریم. یکی از قوانین زندگی این است که هیچ چیزی غیر از زندگی و خدا و عدم در مرکز ما نمی تواند باشد. اگر باشد کار ما جور در نمی آید، و دید ما غلط خواهد شد. دید ما غلط باشد، انرژی ما غلط باشد، یعنی از مرکز ما انرژی بد صادر بشود، انرژی من ذهنی و درد صادر بشود، این نه برای چهار بُعد ما خوب است نه برای دیگران خوب است؛



نه این انرژی به فکر ما بریزد، به عمل ما بریزد کارساز خواهد بود. این تخمی است که اگر کاشته بشود به صورت فکر نتیجه‌اش درد خواهد بود. خلاصه،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۸

ما ز خود، سوی تو گردانیم سر چون تویی از ما به ما نزدیک‌تر

ما تا حالا به من ذهنی‌مان رو کرده بودیم حالا رویمان را برمی گردانیم به سوی تو می‌کنیم. و این کار یعنی عدم کردن مرکز خود؛ هر موقع ما فضاگشایی می‌کنیم ما رویمان را از خودمان که من ذهنی است، نفس پلید ماست برمی گردانیم به سوی خدا، برای اینکه تو خود ما هستی. من ذهنی ما از ما جداست. من ذهنی ما یک چیز عارضی است، یک چیزی است که ما درست کرده‌ایم، حادث است، ما قدیم هستیم، ما از جنس تو هستیم، ما از جنس الست هستیم و این من ذهنی تحمیل کرده خودش را به ما، قرار بود یک چندوقتی باشد و ما جدایی را یاد بگیریم و باقی بمانیم، بعداً دیگر زندگی ما به دست عدم بیفتد و این رها نمی‌کند ما را. تو از ما یعنی از من ذهنی به ما نزدیک‌تری. بله این هم آیه قرآن است. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره ق ۵۰، آیه ۱۶

«وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

«ما از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم.»

این را دیگر همه‌تان می‌دانید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۹

این دعا هم بخشش و تعلیم توست گر نه در گلخن، گلستان از چه رُست؟

می‌گوید این که ما فهمیدیم باید دعا کنیم، این دعا هم آموزش توست، تو به ما یاد دادی و گرنه که در این تون حمام مرکز ما که پر از هم‌هویت‌شدگی است، پر از درد است، هر چه بیشتر بهتر، اصلاً این عینک‌ها همه غلط است، ما اصلاً از کجا فهمیدیم چیزی به نام دعا وجود دارد؟ تو یک جوری به ما یاد داده‌ای که ما می‌توانیم دعا کنیم. منتهی ما فکر کردیم ما خودمان باید دعا کنیم. نمی‌دانستیم که تو باید در مرکز ما بیایی تو برای ما دعا کنی. حالا که به ما یاد داده‌ای دعا چیست پس بیا دعا هم بخوان. این حقوق ماست، حقوق ما را بده. اگر تو در مرکز ما به صورت عدم دعا کنی، ما گلستان می‌شویم، و گرنه ما تون حمام هستیم پر از دود و کثافت و اینها، وقتی هم‌هویت‌شدگی هست. بله، اجازه بدهید این را بزرگ کنم. اینها آیه‌های قرآن هستند که کمک می‌کنند این موضوع را بفهمیم.

می‌گوید:



قرآن کریم، سوره فرقان ۲۵، آیه شماره ۷۷
 «قُلْ مَا يَعْزُبُ عَنْ رَبِّي لَوْلَا دُعَاؤُكُمْ ۖ فَقَدْ كَذَّبْتُمْ فَسَوْفَ يَكُونُ لِزَامًا»

«بگو که اگر دعای شما نبود خدا به شما چه توجه و اعتنایی داشت؟ که شما کافران تکذیب کردید و پس کیفر این

تکذیب همراهتان خواهد بود.»

این آیه خیلی آشکار است. اگر دعایتان نبود یعنی اگر نمی گذاشتید، این امکان وجود نداشت که من بیایم مرکزتان برایتان دعا کنم، بله، آنموقع من هیچ اعتنایی به شما نداشتم. یعنی این امکان که ما می توانیم فضا را باز کنیم مرکزمان را عدم کنیم و خدا برای ما دعا کند، و این مرکز اصلی ما، ما به صورت هوشیاری با او در تماس باشیم، او به ما اعتنایی نداشت. فایده ای نداشت، من ذهنی ما برای، چون همه کائنات مطابق کن فکان او می گردد غیر از من ذهنی. من ذهنی هم فقط یک راه دارد، اجازه بدهد که خدا در مرکزش دعا کند.

ولی می گوید شما تکذیب کردید، شما نگذاشتید و این هم از آن امتحانات است دیگر. این لحظه می گوید من می خواهم بیایم مرکز برای تو دعا کنم، می گویم نه ما برای شما دعا می کنیم. اما این کار کیفر دارد و کیفرش همین من ذهنی و دردهایش است. کیفر این تکذیب همراهتان خواهد بود. همراه ما هست دیگر. توجه می کنید هر کدام از ما یک ماشین ایجاد درد همراهمان حمل می کنیم. علتش تکذیب خداست، و امکان دعای او در مرکز ما برای ما. ما در این لحظه می گویم ما خودمان بلدیم دعا کنیم، و هیچکس مثل ما نمی تواند دعا کند. و این کار سبب ایجاد تکذیب می شود. یعنی وقتی شما خودتان دعا می کنید دارید خدا را تکذیب می کنید یعنی می گوید خدایی وجود ندارد، و کیفرش همین لحظه همراه ما هست به عنوان من ذهنی. بله. اجازه بدهید یک مطلب دیگر هم بخوانم، این هم خیلی خوب است شما بشنوید.

قرآن کریم، سوره بقره ۲، آیه شماره ۱۸۶
 «وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ ۖ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ ۖ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ»

«هرگاه بندگان من درباره من از تو بپرسند، بگو که بی گمان من نزدیکم و دعای دعاکننده که مرا خواند اجابت می کنم.

پس باید آنان دعوت مرا بپذیرند و به من ایمان آورند باشد که راه راست یابند»

یعنی خدا می گوید به حضرت رسول، بگو که بی گمان من نزدیکم، بگو که من خیلی نزدیکم، من در مرکزتان هستم اگر شما بگذارید، و دعای دعاکننده را که مرا خواند اجابت می کنم، پس باید آنان دعوت مرا بپذیرند و به من ایمان آورند. ایمان آوردن یعنی مرکز را عدم کردن و گسترش دادن، نه من ذهنی را نگهداشتن و با من ذهنی دعا کردن، باشد که راه راست یابند؛ یعنی اگر مرتب مرکز را عدم کنیم بگذاریم خدا در مرکز ما برای ما دعا کند ممکن است، باشد که، اگر موفق



بشویم، ما راه راست را پیدا کنیم. این آیه‌ها را هم برایتان همینطوری می‌خوانم. شما خودتان ببینید شاید ندیده‌اید تا حالا. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره ماعون (۱۰۷)، آیه ۴

«قَوْلٍ لِلْمُصَلِّينَ»

«پس وای بر نمازگزاران.»

یعنی بدا به حالشان،

قرآن کریم، سوره ماعون (۱۰۷)، آیه ۵

«الَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ»

«که در نماز سهل‌انگارند»

قرآن کریم، سوره ماعون (۱۰۷)، آیه ۵

«الَّذِينَ هُمْ يَرَاءُونَ»

«آنان که ریا می‌کنند»

قرآن کریم، سوره ماعون (۱۰۷)، آیه ۷

«وَيَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ»

«مایحتاج زندگی را [از نیازمندان] دریغ می‌دارند.»

و واقعا مایحتاج زندگی هوشیاری است، عدم است، و ما به عنوان من ذهنی همدیگر را تشویق می‌کنیم، ترغیب می‌کنیم که آن کیفر درد را همیشه همراهمان داشته باشیم و ما همدیگر را تشویق نمی‌کنیم که بگذاریم خدا بیاید در مرکزمان به صورت عدم برای ما دعا کند. بله.

اجازه بدهید چند بیت هم همینطوری بدون اینکه معنی کنم از حکیم سنایی برایتان بخوانم و شنیدن اینها بسیار مفید است و به آن بیت کمک می‌کند. می‌گوید:

حکیم سنایی قصیده شماره ۷ «در مقام اهل توحید»

مکن در جسم و جان منزل، که این دونست و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه نه آنجا باش و نه اینجا

مشخص است دیگر در جسم و جان منزل نکن که خدا والا است، به اصطلاح در والایی است، در باز کردن فضای درون است و این من ذهنی دون است، یعنی در ذهن بودن و مرکز هم هویت شده داشتن، و بیت بعدی می‌گوید:



بهرچ از راه دور اُفتی چه کُفر آن حرف و چه ایمان بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گفتم این از حکیم سنایی است در مقام اهل توحید این هم مشخص است یعنی هرچیزی که ما را از او دور بیاندازد سبب دوری او بشود چه کفر باشد چه ایمان، این کفر و ایمان همه ذهنی هستند، و به هر چه که از دوست یعنی خدا وامانی آن چه نقش زشت باشد چه زیبا، اینها در واقع مانع هستند فقط داریم می‌گوییم که آیا دعای ما و عبادتهای ما درست است یا نه؟ پس سبب نزدیکی به دوست و وحدت می‌شود یا نه؟

عروس حضرت قرآن نقاب آن‌گه براندازد که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

این غوغا همین غوغای من ذهنی است. تا زمانی که من ذهنی هیاهو و غوغا راه انداخته فکر بعد از فکر، می‌گویند که شما از عروس حضرت قرآن نقاب نمی‌توانید بردارید. بله

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

می‌گویند چشمی که نابینا باشد خورشید را که نمی‌بیند فقط یک گرمی را حس می‌کند. پس باز هم می‌خواهد بگوید که با من ذهنی قرآن را نمی‌شود فهمید، و اینجور خوانشها و اینجور عبادتها شاید اشتباه باشد، به آن نمی‌شود متکی بود و اینها ما را به وحدت نمی‌رساند.

اگر دینت همی باید ز دنیا دار پی بگسل که حرصش با تو هر ساعت بود بی‌حرف و بی‌آوا

اگر می‌خواهی دین داشته باشی که دین همین فضاگشایی است یعنی فضای درون را باز کنی در این صورت باید از دنیادار بگسلی جدا بشوی، یعنی از من ذهنی بگسلی که حرصش همیشه با تو هست اگر حرف و آوا هم نداشته باشد حرصش با تو هست. بله

چو علم آموختی از حرص آن‌گه ترس کاندر شب چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

می‌گویند اگر علم را از حرص بیاموزی این به درد تو نمی‌خورد و دانش ما هم بیشتر از حرص من ذهنی آموخته می‌شود، و می‌گویند در این صورت آن چیزی که می‌دانی و می‌بینی به درد تو نمی‌خورد، برای اینکه این چراغی خواهد بود که



دزد من ذهنی را راهش را روشن می کند، بیاید بهترین کالاها یعنی کالای ایمان و دین و حضور را بدزد، و ببرد و تو خبر نداشته باشی از آن.

از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا

از انسانهایی که دنبال ریاست هستند و ریاست جویی را مرکز قرار داده اند، از اینها هیچ چیزی به دست نخواهد آمد هیچ کمکی نمی توانیم بگیریم، و از من ذهنی خودمان هم همینطور. می گوید اگر تسلیم و مسلمانی را می خواهی یاد بگیری از سلمان بخواه و درد دین را از بودردا، بودردا یکی از یاران بوده، صحابی بوده و صحابی هم یعنی کسی که حرف حضرت رسول را می فهمیده، به هر حال می خواهد بگوید که من ذهنی و دعاهايش و عبادتهايش قابل اتکا نیست.

گراز زحمت همی ترسی ز نااهلان ببر صحبت که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا

اگر می خواهی به زحمت نیفتی در اینصورت از من های ذهنی ببر، هم نشین آنها نشو، که به گوشه نشینی می گوید عنقا از زبون گیران رها شد. زبون گیران کسانی که من های ذهنی را شکار می کنند، یا من ذهنی بزرگ هستند براساس باورها و من ذهنی را شکار می کنند می گوید می خواهی فرار کنی از دست آنها؟ در اینصورت برو به گوشه ای و تمرکز کن روی خودت.

مرا باری بحمدالله ز راه رافت و رحمت به سوی خطه وحدت برد عقل از خطه اشیا

وز خطه اشیا می دانید خطه هم هویت شدگیهاست، خطه وحدت قلمرو وحدت و یکی شدن با خدا، می گوید که خوشا به حال کسی البته خودش را هم مثال می زند که از راه لطف و مهربانی خدا مرا از خطه اشیا به خطه وحدت دارد می برد. فقط می خواستم این را سریع برایتان بخوانم. این هم دوباره از حکیم سنایی است

به هرچه بسته شود راهرو حجاب وی است تو خواه مُصَحَف و سَجَّادَه گیر خواه نماز

پس راه رو هرچه ذهناً به چیزی بسته می شود و آن را مرکز قرار می دهد حجاب می شود بین او و خدا، می خواهد قرآن باشد می خواهد سجاده باشد می خواهد نماز باشد. بله برگردیم به غزل



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

آن را که مثال امن دادی

با خوف و رجا چه می‌فریبی؟

توجه کنید مولانا می‌گوید که خدا به ما فرمان داده که ما در امنیت زندگی کنیم. برای اینکه ما هشیارانه در این لحظه واقعاً می‌توانیم از جنس او بشویم جنس خودش امن است. مثال معنی فرمان، پس فرمان امنیت به ما داده، قضا هم همین حکم را می‌کند. اگر ما حس عدم امنیت و اضطراب می‌کنیم به خاطر نافرمانی است و انباشته کردن مرکز ماست از هم هویت شدگیها. بعد آن موقع می‌گوید که چرا با ترس و امید انسان را می‌فریبی؟ این هم یک امتحان است.

این لحظه آیا ما می‌توانیم از مرکز عدم شروع کنیم؟ از رضا شروع کنیم؟ از پذیرش شروع کنیم؟ و آن حس امنیت را که از مرکز عدم می‌آید حس کنیم و فکر کنیم این فرمان خداست؟ یعنی فرمان خدا این است که ما امن باشیم. این همه نگرانی و اضطراب از کجا می‌آید؟ از خود ما. و این چرا می‌آید؟ برای اینکه ما فکر می‌کنیم من ذهنی هستم، من ذهنی گاهی با ترس گاهی با امید زندگی می‌کند. وقتی فکری می‌آید که می‌بیند این هم هویت شدگی را از دست خواهد داد، می‌ترسد. وقتی فکری می‌آید که می‌گوید نه به این دلیل به این دلیل این می‌ماند در مرکز من، امیدوار می‌شود. گاهی می‌گوید که بله این را من به دست خواهم آورد از آن زندگی می‌خواهم پس امید پیدا می‌کند، گاهی می‌گوید نه من عواملی می‌بینم که من به این چیز یا به این شخص نخواهم رسید ناامید می‌شود.

می‌گوید حالا که این امکان را تو بوجود آوردی که من به تو زنده بشوم همیشه حس امنیت کنم پس چرا من می‌روم توی ذهن با ترس و امید زندگی می‌کنم؟ ها امتحان است. برای اینکه یادمان می‌رود یعنی خدا در این لحظه امتحان می‌کند. تو امنیت من را می‌بینی؟ می‌بینی که من پشت هستم؟ می‌بینی که از جنس من هستی؟ می‌بینی که فضای بی‌نهایت هستی و از جنس عدم هستی و تو به چیزی نباید بچسبی؟ می‌بینی که باید برحسب من باید ببینی، بوسیله من ببینی و من مرگ ناپذیرم؟ و تو نباید بترسی از چیزی؟

تو می‌بینی که من هستی؟ ما چون در این لحظه آن چیزی که فکر ما نشان می‌دهد می‌بینیم، و آن چیز مهمی است که به دست می‌آوریم یا از دست می‌دهیم یا نگه می‌داریم یا از دست خواهیم داد، در نتیجه خوف و رجا آن به ما چیره است، و ما رفوزه می‌شویم. می‌توانیم فریب نخوریم حالا ببینیم این بیت را:

شما باز هم فریب خواهید خورد، یا بیت قبلی را خواندیم، گفت که دعا مستمری است که تو به ما می‌دهی، حالا من چرا دعا می‌کنم؟ واقعاً روی شما اثر خواهد گذاشت که بعد از این عبادت‌ها و دعا‌های من ذهنی را به حساب نیاوری و به آنها متکی نشوی، جهد بی‌توفیق نکنی.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ

و این خداوند به راستی و درستی داناتر است، مرتب می گوید خدا به رشاد، یا خدا به ثواب نزدیک تر است و بهتر آگاه است، خدا می داند که ما جهد بی توفیق می کنیم، ما هم باید بدانیم، جهد بی توفیق است همه اینها، کار می کنیم ولی می لغزیم، اینطوری نیست که ما زحمت نکشیدیم، زحمت می کشیم ولی با من ذهنی، ولی مولانا امروز می گوید متکی نباش به این زحمت ها مگر این لحظه بگذاری زندگی برایت کار کند، بله.

به این شخص که از طریق همانندگی ها (افساره من ذهنی) می بیند و حس امنیت ندارد، برای اینکه حس امنیت اش آفل است، عقلش آفل است، هدایتش آفل است، قدرت ندارد، این باید بشنود که مقاومت نباید بکند، قضاوت نباید بکند، و خدا فرمان داده که: تو که به جهان می روی از حس امنیت من برخوردار هستی، و آن موقع نباید به ترس از دست دادن این همانندگی ها بیفتی یا امید به دست آوردن اینها، و با این ترس و امید زندگی کنی، و فریب آن را بخوری، بلکه باید این حالت را (حقیقت وجودی انسان) داشته باشی، عدم در مرکزت باشد.

عدم در مرکز انسان باشد متوجه می شود که هیچ موقع حس امنیت اش زایل نمی شود، برای اینکه از او می آید، بعد آن موقع عقلش هم تایید می کند، بعد متوجه می شود بسوی درد هدایت نمی شود، درد برای خود و دیگران نمی خواهد، بعد متوجه می شود چقدر قدرت دارد، می تواند صبر کند، می تواند شکر کند، می تواند مسئولیت قبول کند، می تواند در اطراف چالش ها و وضعیت ها فضا باز کند، این قدرت را دارد، قدرت را از او می گیرد، شما باید همیشه تامل کنید که در این لحظه مرکز من از جنس عدم است یا یک هم هویت شدگی؟ بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

گفتی: به قضای حق رضا ده ما را به قضا چه می فریبی؟

می گوید تو به ما گفتی که به قضای من، قضای خدا در این لحظه، به تسلیم من، به تشخیص من، که اتفاقات را برای تو بوجود می آورم، توجه کنید قضا در واقع حکم الهی است و اتفاق به دنبال آن می آید، ولی تشخیص و قضاوت مال خداست، و گن فکان دنبالش کار می کند، و ما باید رضا بدهیم، و رضا دادن یا شروع کردن از رضا و پذیرش یعنی گشودن فضا. بنابر این، این کار سبب می شود که اگر آن مثال آسمان را بزنیم، برای شما مهم نباشد که در آسمان کلاغ رد می شود، اردک رد می شود، یا یک پرنده دیگر رد می شود.



ولی اگر بجای اینکه ما درست درک کنیم که تصمیم گیرنده زندگی است و قضااست، و با حکم الهی است و دنبالش کن فکان می خواهد مرکز ما را درست کند، و بجای آنجور شناسایی فکر کنیم قضا یعنی حادثه بد و حادثه بد یعنی آن کلاغی که از آنجا رد می شود توجه ما را جذب کند، و ندانیم که این چه کسی این تصمیم را می گیرد، و چه کسی پشت این کار است، فقط این حادثه را ببینیم، در اینصورت ذهن ما دارد می بیند، در آن مثال، شما فقط کلاغ را ببینید و از کلاغ خوشتان نیاید، بنابراین این کلاغ شما را فریب می دهد و می برد ذهن، یعنی این هم یک جای لغزش است.

در این لحظه بجای فضا گشایی و آگاه شدن از فضای در بر گیرنده اتفاقات، فقط خود اتفاق توجه ما را جذب می کند و بنابر این می رویم به ذهن، دوباره رفوزه می شویم. و ما باید بدانیم که اتفاقات بد چه شخصاً برای ما می افتد چه جمعاً، برای آگاه کردن ما از این موضوع است که ما به قضا و کُن فکان توجهی نداریم، و خودمان داریم تصمیم می گیریم، و خودمان تشخیص می دهیم، و وقتی قضا را به عنوان حادثه بد تفسیر می کنیم، و مشغول آن می شویم و شروع می کنیم به واکنش و نالیدن، اینها همه ذهن هستند.

به عبارت دیگر خدا می خواهد در این لحظه ببیند که ما حالا خیلی اسراف کردیم، و زیاده روی کردیم، می گوید این حادثه را من بوجود آوردم، این حادثه سبب فضا گشایی می شود، و رضا می شود و پذیرش می شود؟ یا نه ستیزه می شود؟ در ما سبب ستیزه می شود. خوب چطور ما این را نمی فهمیم؟ که نباید واکنش نشان بدهیم، این بوجود آمده که ما از جنس او بشویم، نه اینکه ضد او بشویم، و دوباره رفوزه می شویم.

بله، اجازه بدهید این (افسانه من ذهنی) خیلی خوب نشان می دهد، قضای حق یعنی قضاوت خدا در این لحظه و این انعکاس مرکز ما در بیرون است، ما باید رضا بدهیم. توجه کنید رضا دادن معنی اش این نیست که مثلاً وقتی افتادیم داخل گل ما می خواهیم در گل بمانیم، ما می خواهیم از گل بیاییم بیرون، ولی وقتی فضا را باز می کنیم و از رضا شروع می کنیم، خرد زندگی می آید به کمک ما، یعنی این حالت که مقاومت و قضاوت داریم سبب اتفاقات بد می شود، ولی شما نباید به اتفاق توجه کنید، فقط اتفاق هر چیزی هست اطرافش باید فضا باز کنید تا این حالت (حقیقت وجودی انسان) پیش بیاید که الان نشان می دهد.

به قضای حق رضا بدهی مرکزت عدم می شود و از خرد عدم و حس امنیت عدم، هدایت عدم، قدرت عدم شما کمک می گیرید، و از گل می آید بیرون، معنی رضا این نیست که شما می خواهید وضعیت به این صورت باقی بماند، می خواهید وضعیت را عوض کنید، ولی با خرد زندگی، با آن چهار تا برکت اصیل که همیشه هم شادی بی سبب در این حالت با ماست، اگر ما شاد باشیم مساله نیست که اتفاق چه هست، ما شاد هستیم و حس امنیت می کنیم، درست است؟



(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

گفتی: به قضای حق رضا ده**ما را به قضا چه می فریبی؟**

اگر ما این حالت را داشته باشیم، قضا را تفسیر به اتفاق بد نمی کنیم، و به ذهن نمی رویم، ولی اگر این حالت بالا را نگه داریم (افسانه من ذهنی)، هنوز مقاومت و قضاوت بکنیم در اینصورت حادثه را و رویداد را منفی می بینیم، و رفوزه می شویم، هر اتفاق بدی می خواهد به ما بگوید که با پذیرش و رضا، عدم را در مرکز قرار بده، قضا را باز کن، بگذار خرد زندگی به تو کمک کند، وضعیت را برای تو عوض کند، ولی اگر واکنش نشان بدهی، از جنس من ذهنی می شوی و وضعیت خراب تر می شود، خراب تر می شود، بله، چند بیت راجع به این موضوع می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴

باز فرمود او که اندر هر قضا**مَرِ مسلمان را رضا باید رضا**

پس بنابر این در هر قضا، در هر تصمیمی که خدا می گیرد و بر اساس آن تصمیم، مرکز ما بیرون یک رویدادی را نشان می دهد، هر انسان تسلیم شده یا مسلمان باید رضا داشته باشد. رضا یعنی از پذیرش شروع کند و از رضا شروع کند، یعنی این حالت (حقیقت وجودی انسان)، این خیلی خیلی مهم است، ما مرتب داریم می گوییم، مولانا هم تکرار می کند و این یکی از آن جاهای لغزش مهمی است که انسان ها حادثه بد را می بینند، واکنش نشان می دهند، من ذهنی را قوی می کنند، این حادثه و رویداد آمده که من ذهنی را ضعیف کند، نه در اثر ستیزه آن را قوی کند، و اگر من ذهنی قوی بشود، خوب من ذهنی این را بوجود آورده، بدتر خواهد شد، بله، مشخص است این، بله،

«روایت»

خداوند متعال فرمود: «هر که به رضای من رضا ندهد، و بر بالای من نشکبید، باید خدایی جز من بجوید.»

این هم حرف خیلی مهمی است که شما یادتان باشد، که خدا فرموده که هر کسی به قضای من رضا ندهد، یعنی اگر در این لحظه من یک رویدادی برایش بوجود آوردم و این رویداد سبب نشد که قضا را باز کند و از رضا و پذیرش شروع کند، و صبر نیامد و فضا گشایی نشد، این شخص باید غیر از من خدای دیگری پیدا کند، که ما پیدا کرده ایم، خدای ذهنی پیدا کرده ایم، و ما باید متوجه این اشتباه بشویم، بله.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

چون نیست دواپذیر این درد

ما را به دوا چه می‌فریبی؟

ما می‌دانیم این درد ما دوا ندارد، یعنی این مرض من ذهنی غیر از اینکه من ذهنی متلاشی بشود، و از مرکز ما جارو بشود، پاک بشود و عدم جایش را بگیرد، فضای درون گشوده بشود، و به خدا زنده بشویم، هیچ دوا بیرونی دیگری نداریم، هیچ چیزی از بیرون نمی‌شود به ما داد که حالمان خوب بشود، نخواهد شد، مگر مرکز ما عدم بشود، باز بشود.

ما را به دوا چه می‌فریبی؟ ولی زندگی در این لحظه به ما می‌گوید، خدا به ما می‌گوید که: ببین دوا تو من هستم، می‌گذاری من پایم را بگذارم به مرکزت؟ ما می‌گوییم نه، ما دنبال دوا بیرون هستیم، یکی گفته که این خوب است، این حال مرا خوب می‌کند، و این دواها از همانیدگی‌های ما می‌آید، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در بیرون دواست، آن به درد ما نخواهد خورد، این را شما خوب بدانید، و این هم جای لغزش است، مرتب ما با عینک ذهن می‌بینیم، و ذهن می‌گوید دوا در بیرون است، در این دنیاست، و ما با دوا هم هویت هستیم، درست است؟

اگر بخواهی با این شکل‌ها ببینی (افسانه من ذهنی)، این درد همانیدگی که ما قضاوت و مقاومت داریم و در افسانه من ذهنی گیر کرده‌ایم، مانع می‌بینیم، مساله می‌بینیم، دشمن می‌بینیم، این دوا ندارد، جز اینکه همانیدگی‌ها از مرکزمان خالی بشود، ما نمی‌توانیم وقتی عقل مان زایل شده، عقل چیزها شده، حس امنیت نداریم، برای اینکه از آفلین گرفتیم، هدایت ما دست خشم ما افتاده، قدرتی نداریم، بی‌رمقیم، حوصله نداریم، این مشکل را ما نمی‌توانیم با اضافه کردن یک چیزی به مرکزمان دوا کنیم. برای اینکه همین اضافه کردن‌ها ما را به این روز انداخته، ولی وقتی با دید این من ذهنی می‌بینیم، عینک من ذهنی که همین نقطه چین‌ها هستند، می‌گوید دوا در بیرون است، برای اینکه این مرکز خدا را نمی‌شناسد، توجه می‌کنید؟

دوا مقاومت و قضاوت ما عدم است، این حالت (حقیقت وجودی انسان)، باید مرکز را باز کنیم، شما توجه کنید، آنهایی که تند تند فکر می‌کنند می‌خواهند با تند تند فکر کردن و جستجوی دوا در بیرون درد بی درمان خودشان را دوا بکنند، دردشان درمان نخواهد شد، باید مرکز را باز کنند، تند تند فکر نکنند، مساله را شدیدتر خواهید کرد، بله.

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

چون نیست دواپذیر این درد

ما را به دوا چه می‌فریبی؟



پس این لحظه خدا می گوید که دواى تو من هستم، بگذار بیایم مرکزت، ما می گوییم نه، دواى من در بیرون است، این هم یکی از جاهای لغزش است، پس شما می دانید دوا در بیرون نیست، هر کسی هم گفت دوا در بیرون است، در بیرون نیست. البته یک مطلبی را من به شما توضیح بدهم اینجا، گاهی اوقات صحبت دارو می شود.

برخی از بینندگان ما هوشیاری شان پایین است، نمی دانم چه جورى این مطلب را از من گرفته اند، که من گفته ام شما دارو نخورید، هوشیاری تان می آید پایین، البته ما می دانیم که داروهای بیرونی هوشیاری را پایین می آورد، ولی وقتی هوشیاری از یک حدی پایین تر می افتد اشکالی ندارد که ما پیش دکتر برویم، دکتر روانشناس برویم و با او کار کنیم، و اگر شما زیر نظر روانشناس هستید همین طوری سر خود نباید بگویید که تمام شد دیگر، خداحافظ شما، ما رفتیم خودمان خودمان را درمان کنیم، با او کار کنید، همکاری کنید. ولی این برنامه را هم گوش کنید، مولانا را هم بخوانید، به تدریج که حالتان خوب می شود، می توانید داروها را کم کنید، ولی اینکه شما اگر هوشیاری تان اینقدر پایین است که نمی توانید هیچ کدام از اینها را بفهمید، اشکالی ندارد که دارو بخورید و با یک دکتر صحبت کنید.

شما نباید بگویید که شما دکتر هستید، آنهایی که درسش را خوانده اند و کیس هایی، مواردی مثل شما دیده اند، آشنا هستند، با آنها مشورت کنید، و در ضمن روی خودتان هم کار کنید، ورزش کنید، این برنامه را گوش کنید و سعی کنید بفهمید، عمل کنید، وقتی حالتان خوب شد، دیدید که دوا را می توانید کم کنید، با مشورت با دکتر، سر خود نه، دواتان را کم کنید و دیگر ان شاء الله یک روزی دوا نخورید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۹

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن

یعنی برای خدا وفا واجب نیست، برای اینکه خدا از جنس وفاست، خدا اصل ماست، و ما نباید با ذهنمان بگوییم خدا بیاید وفا کند با ما و ما که زرد روی عاشق هستیم، ما باید وفا کنیم و صبر کنیم. ما باید ببینیم که آیا وفادار به آلت هستیم یا جفا می کنیم. فقط شعرها را می خوانم شما ببینید معنی اش خیلی ساده است می فهمید،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۹

دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

می گوید یک دردی داریم ما و آن درد زنده شدن به خداست، و جارو کردن مرکز آلوده ماست، پس من باید نسبت به من



ذهنی بمیرم تا این مرض من درمان بشود. پس من نمی توانم به کسی بگویم یا به دنیا بگویم بیاید مرا معالجه کنید، درد مرا دوا کنید. درد من موقعی درمان خواهد شد که به او زنده بشوم اصلاً برای همین آمدم. مشخص است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

تنها خوردن چو پیشه کردی

ما را به صلا چه می فریبی؟

تنها خوردن در اینجا به این معنی است که خدا فقط عاشق خودش است، یعنی اگر ما بخواهیم غذای اصلی مان را بخوریم باید به او تبدیل بشویم. ما نمی توانیم من ذهنی را نگهداریم و به خدا بگوییم که ما را هم دعوت کن، به ما غذای عشق بده، نور بده. نمی شود همچون چیزی. به عبارت دیگر خدا اصل همه چیز است، و اصل ما هم هست. و ما وقتی تبدیل به اصل مان بشویم، من ذهنی نباشیم، می توانیم او بشویم و متوجه بشویم که همیشه خودش غذایش را تنها می خورد، یعنی ما بصورت او می توانیم غذای نور بخوریم، شادی بخوریم، و اگر جدا باشیم نمی توانیم بخوریم.

تنها خوردن تو پیشه کردی، یعنی پیشه تو و عادت تو این است که خودت فقط بخوری، تنها غذا بخوری، پس ما اگر قرار باشد غذای نور بخوریم، باید تو بشویم. اشاره به تبدیل است. پس ما نباید با مفهوم صلا، یعنی دعوت عمومی برویم پیش خدا که به ما غذا بدهد، وقتی خدا ما را دعوت می کند، با من ذهنی نرو، چیزی نمی دهد به تو، و ما می خواهیم من ذهنی را نگهداریم، در عین حال به خدا بگوییم با هم غذا بخوریم، سر سفره تو هستیم، سر سفره اش فقط خودش نشسته، و اگر بخوایم سر سفره خدا بنشینیم باید او بشویم.

و اتفاقاً در این لحظه می گوید: می خواهی سر سفره من بنشینی؟ من بشو، ما می گوییم نه، باز هم رفوزه می شویم، دارد می گوید ما که لیاقت نشستن سر سفره تو را وقتی انسان شدیم پیدا کردیم، مگر تو نگفتی ما را گرامی داشتی؟ ما چرا این گول دعوت ذهنی را ما می خوریم؟ آخر این چه فریبی است که ما می خوریم؟ یعنی نباید بخوریم، ما باید با من ذهنی نمی توانیم سر سفره خدا بنشینیم و شادی بخوریم، عشق بخوریم، غذای نور بخوریم.

اگر با من ذهنی برویم، این دردها را خواهیم خورد، ما الان هم سر سفره اصلی خدا نیستیم، سر سفره فرعی خدا هستیم، می گوید حالا که شما اینطوری هستی، با من ذهنی آمدی، درد بخور، ما می خوریم، ولی لازم نیست ما درد بخوریم، بله، با این وضعیت نمی شود رفت پیش خدا، راه نمی دهد سر سفره اش، خودش نشسته، همه چیز خودش است می خواهد بگوید که در ما هم باید خودش باشد، من ذهنی باشد خودش در ما نیست، من ذهنی هست. این جای لغزش است.



پس این همه ناله و شکایت که این رابده، این را بگیر از ما و اینها، درست است که دعوت می کند ما را، ولی ما با من ذهنی نباید برویم باید اینطوری برویم (حقیقت وجودی انسان) مرکزمان را عدم کنیم همانیدگی ها را به حاشیه برآنیم و برویم سر سفره خدا. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

چون چنگ نشاط ما شکستی

ما را به سه تا چه می فریبی؟

چنگ نشاط ما عدم است، وقتی مرکز ما باز می شود و بی نهایت می شود این چنگ نشاط ماست چنگ می دانید سازی است که چهل و شش تا حداقل تار دارد، یا یک کمی کم و بیش تر و نماد اصل ماست، و عدم در مرکز ماست. می گوید که وقتی ما آمدیم و جدائی را تجربه کردیم، و همانیدگی ها را گذاشتیم در مرکزمان چنگ نشاط ما شکسته شد، عدم نیستیم دیگر، بعد آنموقع سه تا یعنی سه تار حالت محدودیت من ذهنی را نشان می دهد. می گوید حالا ما با این سه تار چه فریب می دهی؟ یعنی در این لحظه دوباره خدا می گوید که من بصورت چنگ تو را می زنم می گذاری من بزنم؟ ما می گوئیم نه این سه تار محدود خودمان را می زنیم و رفوزه می شویم.

در این مورد چند بیت هم از جای دیگر می خوانم، وقتی به این حالت در آمدیم (افسانه من ذهنی) و همانیدگی ها را نگه داریم در مرکزمان چنگ نشاط ما شکسته شده و این سه تار را در مرکزمان شما می بینید. الان سه تار محدودیت صدای ناهنجاری را می دهد، صدای ناهنجار همین صدای دردهای ماست. بله، چنگ نشاط ما این است (حقیقت وجودی انسان) مرکز ما عدم است و الان می بینیم که خیلی کم مرکز عدم وجود دارد.

تازه شما شروع کردید و موفق هم شده اید و مقدار زیادی از مرکزتان را باز کردید و خدا شروع کرده شما را، ساز شما را زدن، چنگ شما را زدن، یعنی یواش یواش چنگ ما دارد تعمیر می شود و درست می شود، البته چنگ ما به آن صورت شکسته ما سه تار را بجای چنگ گرفتیم دستانمان، و ما فریب این را نخواهیم خورد که به جای این چنگ برویم دوباره این سه تار را دستانمان بگیریم، بله، این شعر را هم ببینید می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶

پس عدمِ گردم چون ارغنون

گویدم که انا الیه راجعون

پس هر موقع من مرکز را عدم می کنم، عدم مثل یک سازی است که می گوید که من باید به سوی او برگردم. همین جا در حالی که زنده هستم در طول زندگی ام، توجه می کنید در این دنیا. پس عدم گردم عدم، یعنی مرکز را عدم می کنم



آن ساز ارغنون، ساز عدم، چنگ وقتی زده می شود آهنگ اش به ما می گوید صدایش به ما می گوید که: من از جنس خدا هستم و همین لحظه به سوی او بر می گردم. درست است؟ و همینطور این بیت که ارغنون دارد،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۳

هین بیا زین سو بین کین ارغنون می زند یا لیت قومی یعلمون

پس بنابراین کسی که آن سو می رود یعنی مرکزش را عدم می کند، باز می کند، به کسانی که مرکز عدم ندارند، سه تار را می زنند، می گوید که ای کاش شما بهتر می دانستید، ای کاش شما هم می دانستید که دارید سه تار محدودیت می زنید، این لحظه خدا می خواهد ارغنون را بزند، عدم را بزند، چنگ اش را بزند و شما نمی گذارید، بله. همینطور،

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۱۳۶

از عشق تو گشتم ارغنون عالم وز زخمه تو فاش شده احوالم

پس وقتی به آن وحدت می رسم من تبدیل به سازی می شوم که او می زند، و از زخمه او احوالم برای من فاش می شود. پس هرچه عدم تر می شود مرکز ما، او ما را بهتر می زند.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۱۳۶

مانده چنگ شده همه اشکالم هر پرده که می زنی مرا می نالم

بله، پس بنابراین همیشه به صورت چنگ هستم، یعنی همیشه این عدم را در مرکز حفظ می کنم که تو بتوانی مرا بزنی، اگر مرکز ما عدم نباشد خدا نمی تواند به ما کمک کند، و هر جور که می زنی من همان آهنگ را می زنم، یعنی از خودم دیگر آهنگ در نمی آورم، و سه تارم را نمی زنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

ما را بی ما چو می نوازی ما را با ما چه می فریبی؟

پس معلوم شد خدا ما را بدون من ذهنی ما می تواند بنوازد، با من ذهنی هم می تواند بنوازد، صدای ناهنجار سه تار در می آید، خیلی بد، درد، پس خدا ما را بدون ما می نوازد یادمان باشد. ولی یکدفعه ما فریب می خوریم و دنبال ما می رویم، ما یا من، هردو یکی است، پس در این لحظه دوباره امتحان است، می گوید که من به بهترین حالت تو را بدون من ات می



زنم، باید عدم بشوی، ولی من اشتباه می کنم دوباره به صورت من بلند می شوم. دوباره هم هویت شدگی می آید مرکز و در نتیجه دباره رفوزه می شوم.

شما الان ببینید که مرکز عدم دارید او شما را بزند یا نه من دارید؟ اگر من دارید رفوزه می شوید، اگر عدم دارید او دارد می زند شما را و دارید قبول می شوید از امتحان، بله. این حالت (افسانه من ذهنی) ما را نمی تواند بنوازد، اگر ما مقاومت و قضاوت داشته باشیم نمی تواند بنوازد ولی این حالت (حقیقت وجودی انسان) را می تواند بنوازد، ما را بی ما چو می نوازی؟ وقتی مرکز عدم باشد من وجود ندارد او ما را می نوازد، و ما ارغنون دست او هستیم و ساز دست او هستیم درست کرده که ما را خودش بنوازد، ما با ما نباید فریب بخوریم، و از امتحان رفوزه بشویم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

ای بسته کمر به پیش تو جان

ما را به قبا چه می فریبی؟

می گوید که این جان ما، هوشیاری ما، اصل ما از جنس توست. و می داند که بنده توست و کمر خدمت به تو بسته یعنی اگر یک خرده ما بیدار بشویم از من ذهنی و مرکز ما عدم باشد، ما خواهیم فهمید و دانست که ما تابع کن فکان هستیم و قضا هستیم و ما سازی هستیم در دست او و باید بزند ما را، و اگر من ذهنی نبود هیچگونه نیازی نبود که ما بدانیم چه جوری بندگی کنیم. اصلاً این که ما می دانیم که چه جوری بندگی کنیم خودش مانع است، و نباید بدانیم. به هر حال جان ما کمر خدمت بسته و همت بسته که به او خدمت کند. و بنابراین ما نباید فریفته این لباس ذهنی باشیم که پوشیده ایم، ولی مرتب این لباس من ذهنی را ما می پوشیم.

خوب در این لحظه جان شما، هوشیاری شما، اصل شما در خدمت خداست، اگر از رضا و پذیرش شروع می کنید، اگر فضا را باز می کنید و در مرکز تان عدم را می گذارید، بله، یعنی آن چیزی که واقعاً باید باشد انجام می دهید. ولی با مقاومت و با ستیزه و با درد ما گول می خوریم و لباس ذهن را می پوشیم، و ما همینطور که ایاز گفت بنده خوبی است و بندگی زنده شد، ما هم اگر مقاومت را صفر کنیم متوجه خواهیم شد که ما واقعاً کمر خدمت از اول بسته بودیم که در خدمت خدا باشیم، بله.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

ای بسته کمر به پیش تو جان

ما را به قبا چه می فریبی؟



اگر آن مرکز خالی بشود، متوجه می شویم که ما واقعا در اختیار او هستیم، ولی وقتی همانندگی ها هست ما این قبابی ذهن را پوشیدیم این موضوع را متوجه نیستیم، خواسته های ما که با آنها هم هویت هستیم چیره است، بلکه این از قوه به فعل آمده (حقیقت وجودی انسان) نشان می دهد که کمر بسته در خدمت خدا هستیم و فریفته قبا نیستیم، برای اینکه همانندگی در مرکز ما نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۰

خاموش، که غیر تو نخواهیم

ما را به عطا چه می فریبی؟

پس مشخص شد که اگر خاموش باشیم و ذهن را خاموش کنیم، متوجه خواهیم شد که غیر از خدا چیز دیگری را نمی خواهیم. و این اشتباهات فقط بخاطر خاموش نبودن ذهن است. اگر ذهن خاموش بشود، ما دچار لغزش نمی شویم، لغزش ها را امروز توضیح داد، برای ما اگر خاموش باشیم هیچکدام از این لغزش ها پیش نمی آید، برای اینکه همین که فکر هم هویت شده در ما بلند می شود، آن فکر، یا آن موضوع را شما می خواهیم. و آن غیر از خداست و ما الان فهمیدیم که غیر از تو، غیر از خدا چیزی نمی خواهیم. بنابراین الان وقتش رسیده که من درک کنم که من چیزی از خدا نمی خواهم. پس بنابراین گول عطاها را نمی خورم. این همان بیت را می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظَنُّ افزونی ست و کُلِّ کاستن

ما فهمیدیم که اگر غیر از حقیقت، غیر از خدا ما چیز دیگری نمی خواهیم، و ما این را نمی دانیم و با ذهن فکر می کنیم ما هم هویت شدگی ها را می خواهیم، و ما پول می خواهیم، ما خانه می خواهیم، نه که اینها را ما نمی خواهیم، اینها در حاشیه باید باشد، اینها نباید در ذهن ما حرف بزنند، و مرکز ما باشند در ذهن ما حرف می زنند و مسیر ما را تعیین می کنند، جهت ما را تعیین می کنند،

اگر خاموش باشیم، متوجه می شویم که جان ما کمر بسته اوست و غیر از او چیز دیگر نمی خواهد. پس بنابراین خاموش باشیم گول عطاها را ایزدی را نخواهیم خورد. یعنی ما از خدا چیزی نمی خواهیم، والبته من ذهنی می گوید چطور می شود ما نخواهیم، یعنی چه؟ پس ما از کی می خواهیم؟

خودش را می خواهیم وقتی خودش آمد به مرکز ما و با عقل او شما خواهید دانست از چه چیزی چقدر می خواهید و چقدر راحت است بدست آوردنش، و آتموقع ما به خودمان لطمه نخواهیم زد، چیز اضافه نخواهیم خواست، در زندگی



توازن خواهیم داشت، تعادل به وجود خواهد آمد، ما عقل خواهیم داشت، ما قدرت خواهیم داشت، ما هدایت خواهیم داشت ما حس امنیت خواهیم داشت، شادی خواهیم داشت. فرق می کند که شما این برکات را در زندگی تان داشته باشید و ذهن تان خاموش باشد و او ذهن را فعال کند و فکر کند به وسیله شما، یا نه من ذهنی داشته باشیم و هم هویت شدگی ها را بخواهیم. ما نمی توانیم هم هویت شدگی ها را بخواهیم و بگوئیم اینها عطاهاى ایزدی است.

و واقعا ما از خدا اینها را به عنوان عطا می خواهیم. و اجازه بدهید که عطا هم به عهده تعیین او باشد. فقط ما عدم را می آوریم مرکزمان، عدم، هر لحظه حرف نمی زند، و در نتیجه ذهن ما ساده می شود، در اختیار او قرار می گیرد، اگر در مرکز ما عدم باشد. اگر هم هویت شدگی باشد اینها حرف خواهند زد، اینها خواهند خواست، و نخواهند گذاشت که ما از خدا فقط خدا را بخواهیم، این موضوع به ضرر ما تمام خواهد شد، گرچه من ذهنی می گوید مگر می شود من نخواهم؟ باید بخواهم، شما آن چیزی که می خواهی به دست خواهی آورد، فقط بگذار مرکزت فعلا عدم بشود، روشن بشود.

*** پایان برنامه ***

مشخصات تلویزیون کنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « کنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « کنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver



فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مشترک تل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText